

گزیده‌ای از غزلیات اوحدی مراغه‌ای



www.gagesh.com

کریم دانشیار



1

ماییم و سرکویی، پر فتنه‌ی ناپیدا
آسوده درو والا، آهسته درو شیدا

2

سلام علیک، ای نسیم صبا
به لطف از کجا می‌رسی؟ مرحبا

3

گر تو طالب عشقی، غم دمامست اینجا
ور نشانه می‌پرسی، رشته سر گمست اینجا

4

قراری چون ندارد جانم اینجا
دل خود را چه می‌رنجانم اینجا؟

5

شب و روز مونس من غم آن نگار بادا
سر من بر آستان سر کوی یار بادا

6

چگونه دل نسپارم به صورت تو، نگارا؟
که در جمال تو دیدم کمال صنع خدا را

7

درد سری می‌دهیم باد صبا را
تا برساند به دوست قصه‌ی ما را

8

در چرخ کن چو عیسی زین جا رخ طلب را
و آنجا درست گردان پیوند ابن و اب را

9

مبارک روز بود امروز، یارا

که دیدار تو روزی گشت ما

10

بر قتل چون منی چه گماری رقیب را؟
ای در جهان غریب، مسوز این غریب را

11

چون ندیدم خبری زین دل رنجور ترا
در سپردم به خدا، ای ز خدا دور، ترا

13

دلبر، در دل سخت تو وفا نیست چرا؟
کافران را دل نرمست و ترا نیست چرا؟

14

باز کی بینم رخ آن ماه مهر افروز را؟
گل رخ سیمین بر دل دزد عاشق سوز را؟

15

مطرب، چو بر سماع تو کردیم گوش را
راهی بزن، که ره بزند عقل و هوش را

16

پیش‌آر، ساقی، آن می چون زنگ را
تا ما براندازیم نام و ننگ را

17

اگر یک سو کنی زان رخ سر زلف چو سنبل را
ز روی لاله رنگ خود خجالت‌ها دهی گل را

18

ای زیر زلف عنبرین پوشیده مشکین خال را
فرخنده باشد دم بدم روی تو دیدن فال را

19

گر وصل آن نگار میسر شود مرا
از عمر باک نیست، که در سر شود مرا

20

به خرابات گرو شد سر و دستار مرا

طلبم کن ز خرابات و به دست آر مرا

21

چون نیست یار در غم او هیچ کس مرا
ای دل، تو دست گیر و به فریاد رس مرا

22

حاشا! که جز هوای تو باشد هوس مرا
یا پیش دل گذار کند جز تو کس مرا

23

دود از دلم برآمد، دادی بده دلم را
در بر رخم چه بندی؟ بگشای مشکلم را

24

به خرابات برید از در این خانه مرا
که دگر یاد شراب آمد و پیمانہ مرا

25

غم عشقت، ای پسر، بسوزد همی مرا
ترا گر خبر شدی نبدی غمی مرا

26

آخر، ای ماه پری پیکر، که چون جانی مرا
در فراق خویشتن چندین چه رنجانی مرا؟

27

زخمی، که بر دل آید، مرهم نباشد او را
خامی که دل ندارد این غم نباشد او را

28

آن سیه چهره که خلقی نگرانند او را
خوبرویان جهان بنده به جانند او را

29

نمیرد هر که در گیتی تو باشی یادگار او را
چراغی کش تو باشی نور با مردن چه کار او را؟

30

با که گویم سرگذشت این دل سرگشته را؟

راز سرگردان عاشق پیشه‌ی غم کشته را؟

31

نه هفته‌ایست، نه ماهی، که رفته‌ای زیر ما
نهفته نیست کزین غم چه دیده چشم تر ما

32

ای چراغ چشم توفان بار ما
بیش ازین غافل مباش از کار ما

33

تو مشغولی به حسن خود، چه غم داری ز کار ما؟
که هجرانت چه می‌سازد همی با روزگار ما؟

34

از ما به فتنه سرمکش، ای ناگزیر ما
که آمیزشیست مهر ترا با ضمیر ما

35

ای پرتو روح‌القدس، تابان ز رخسار شما
نور مسیحا در خم زلف چو زنار شما

36

مرادم ار چه نخواهد روا شدن ز شما
به فال نیک ندارم جدا شدن ز شما

37

دراز شد سفر یار دور گشته‌ی ما
فغان ازین دلی بی‌او نفور گشته ما

38

پرده بر انداخت ز رخ یار نمان گشته‌ی ما
نوبت اقبال برد بخت جوان گشته‌ی ما

39

حلوی نباتست لب‌ت، پسته دهانا
در باغ گلی نیست به رخسار تو مانا

40

ای نرگس تو فتنه و در فتنه خوابها

زلف تو حلقه حلقه و در حلقه تابها

41

رخ خوب خویشتن را بچه پوشی از نظرها؟
که به حسرت تو رفتن بدو دیده خاک درها

42

ای سفر کرده، دلم بی تو بفرسود، بیا
غمت از خاک درت بیشترم سود، بیا

43

سخت به حالم از تو من، ای مدد حال بیا
فال به نام تو زدم، ای تو مرا فال بیا

44

نوبهارست و دل پر هوس و باده‌ی ناب
حبذا روی نگار و لب کشت و سر آب

45

هر بامداد روی تو دیدن چو آفتاب
ما را رسد، که بی تو ندیدیم روی خواب

46

یا بیوش آن روی زیبا در نقاب
یا دگر بیرون مرو چون آفتاب

47

بت خورشید رخ من بگذارست امشب
شب روان را رخ او مشعله دارست امشب

48

پس از مشقت دوشین که داشت گوش امشب؟
که من به کام رسم زان لب چو نوش امشب

49

بیار باده، که ما را به هیچ حال امشب
برون نمی رود آن صورت از خیال امشب

50

مکن از برم جدایی، مرو از کنارم امشب

که نمی‌شکيبید از تو دل بی‌قرارم امشب

51

مهر گسل گشت یار، عهد شکن شد حبيب
اصل خطر شد دوا، رای خطا زد صليب

52

من چه گویم جفا و جنگ ترا؟
جرم رهوار و عذر لنگ ترا؟

53

اشک ما آبيست روشن در هوات
خود به چشم اندر نیامد اشک مات

54

حسن خود عرضه کن، ای ماه پسندیده صفات
تا شود دیده‌ی ما روشن از آثار صفات

55

بگذاشته‌ام، تا چه کند نرگس مستت؟
با یار پسندیده که پیمان نواستت

56

رخت تمکین مرا عشق به یک بار بسوخت
آتشم در جگر خسته شد و زار بسوخت

57

بگذاشته‌ام، تا چه کند نرگس مستت؟
با یار پسندیده که پیمان نواستت

58

جانا، دلم ز درد فراق تو کم نسوخت
آخر چه شد، که هیچ دلت بر دلم نسوخت؟

59

گرچه صد بارم برانند از برت
بر نمی‌دارم سر از خاک درت

60

آن زخم، که از تو بر دل ماست

مشنو که: به مرهمی توان کاست

61

پیراهن از ز یاسمن و گل کند رواست
آن سرو لاله چهره، که در غنچه‌ی قباست

62

مدتی شد تا دل ما صورت آن سرو راست
دوست میدارد، ولیکن زهره‌ی گفتن کراست؟

63

باز مضمورم، کجا شد ساقی؟ آن ساغر کجاست؟
تشنگان عشق را آن آب چون آذر کجاست؟

64

یارب، این مهمان چون ماه از کجاست؟
وین سپاه کیست و آن شاه از کجاست؟

65

ای نسیم صبحدم، یارم کجاست؟
غم ز حد بگذشت، غم‌خوارم کجاست؟

66

نهان از نهان کیست؟ دلدار ماست
برون از جهان چيست؟ بازار ماست

67

تا زنده‌ایم، یاد لبش بر زبان ماست
ذکرش دوی درد دل ناتوان ماست

68

لاله افیون در شراب انداختست
نرگس و گل را خراب انداختست

69

آن فروغ لاله‌ی یا برگ سمن، یا روی تست؟
آن بهشت عدن، یا باغ ارم، یا کوی تست؟

70

عالمی را دشمنی با من ز بهر روی تست
لیکن از دشمن نمی‌ترسم، که میلم سوی تست

71

بنگرید این فتنه را کز نو پدیدار آمدست
خلق شهری از دل و جانش خریدار آمدست

72

ترک گندم گون من هر دم به جنگی دیگرست
روی او را هر زمان حسنی و رنگی دیگرست

73

دل به صحرا می‌رود، در خانه نتوانم نشست
بوی گل برخاست، در کاشانه نتوانم نشست

74

دل مست و دیده مست و تن بی‌قرار مست
جانی زیون چه چاره کند با سه چار مست؟

75

عشق روی تونه در خورد دل خام منست
کاول حسن تو و آخر ایام منست

76

گر به دست آوریم دامن دوست
همه او را شویم و خود همه اوست

77

آنکه رخ عاشقان خاک کف پای اوست
با رخ او جان ما، در دل ما جای اوست

78

در گمانی که: به غیر از تو کسی یارم هست؟
غلطت این، که به غیر از تو نپندارم هست

79

پیداست حال مردم رند، آن چنان که هست
خرم دلی که فاش کند هر نهان که هست

80

ز عشق اگر چه به هر گوشه داستانی هست

سری چنین نه همانا بر آستانی هست

81

هر کرا با تو نه پیوندی و پیمانی هست
نتوان گفت که در قالب او جانی هست

82

دلبر، چندین عتاب و جنگ و خشم و ناز چیست؟
از من مهجور سرگردان چه دیدی؟ باز چیست؟

83

ای دل، از هجران او زارم همی باید گریست
ترک خفتن کن، که بیدارم همی باید گریست

84

ز ما بودی، جدا بودن روا نیست
یکی گفتمی، دویی کردن سزا نیست

85

جز نقش تو در خیال نیست
جز با غمت اتصال ما نیست

86

ای مدعی، دلت گر ازین باده مست نیست
در عیب ما مرو، که ترا حق به دست نیست

87

چه دستها، که ز دست غم تو بر سر نیست؟
چه دیدهها؟ که ز نادیدنت به خون تر نیست؟

88

ای آنکه پیشه‌ی تو بجز کبر و ناز نیست
چون قامت تو سرو سهی سرفراز نیست

89

هم خانه‌ایم، روی گرفتن حلال نیست
ناگفته پرسشی، که سخن را مجال نیست

90

نگر: مگرد گر آن سر و سیم بر بگذشت؟

که: آب دیده‌ی نظارگان ز سر بگذشت

91

تا لعل باده رنگ تو شکر فروش گشت
باور مکن که: هیچ دلی گرد هوش گشت

92

در فراق تو مرا هیچ نه خوردست و نه خفت
تا تو بازآیی از آنجا که نمی‌یارم گفتم

93

آن ستمگر، که وفای منش از یاد برفت
آتش اندر من مسکین زد و چون باد برفت

94

چه شد آن سرو سهی؟ کز لب این بام برفت
که به یک دیدن او از دلم آرام برفت

95

دلم بر آتش هجران کباب کرد و برفت
تنم به درد جدایی خراب کرد و برفت

96

زلف ترا بدیدم و مشکم ز یاد رفت
هر کو به دام زلف تو اندر فتاد رفت

97

به وقت گل پی معشوق و باده باید رفت
سوار عیش تراند، پیاده باید رفت

98

شبی به ترک سر خویشتن بخواهم گفتم
حکایت تو به مرد و به زن بخواهم گفتم

99

زمانی خاطر م‌خوش کن به وصل روی گل رنگت
که دل تنگم ز سودای دهان کوچک تنگت

100

ای عید روزه‌داران ابروی چون هلال
وی شام صبح خیزان زلف سیاه و خالت

101

زهی! شب نسخه‌ای از زلف و خالت
تراز کسوت خوبی جمالت

102

سرشک دیده دلیلیست و رنگ چهره علامت
که در فراق تو جانم چه جور برد و ملامت!

103

ای سر تو پیوسته با جان، ز که پرسیمت؟
پیدا چو نمی‌گرددی، پنهان ز که پرسیمت

104

ای ماه سر نهاده از مهر بر زمینت
صد مشتری درخشان از زهره‌ی جبینت

105

بد میکنند مردم زان بی‌وفا حکایت
وانگه رسیده ما را دل دوستی به غایت

106

باز بالای تو ما را در بلا خواهد نهاد
دود زلفت آتشی در جان ما خواهد نهاد

107

ز هجر او دل من هر زمان به دست غم افتد
تنم ز دوری او در شکنجه‌ی ستم افتد

108

کجا شد سارباننش؟ تا دلم را تنگ در بندد
چو روز کوچ او باشد به پیش آهنگ در بندد

109

عشق و درویشی و تنهایی و درد
با دل مجروح من کرد آنچه کرد

110

حال دل پیش که گویم؟ که دل ریش ندارد

کیست در عشق تو کو غصه ز من بیش ندارد

111

وجود حقیقت نشانی ندارد

رموز طریقت بیانی ندارد

112

بمیرم چشم مستت را که جانم زنده می‌دارد
دل‌م را با خیال خود به جان با زنده می‌دارد

113

روی خود بنمود و هوش از ما ببرد

طاقت و هوش از تن شیدا ببرد

114

باد بویی از دو زلفت وام کرد

سوی چین آورد و مشکش نام کرد

115

هوست معتکف خانه‌ی خمارم کرد

عشقت از صومعه و مدرسه بیزارم کرد

116

دوش بگذشت و دل از دور تماشایی کرد

امشبم حسرت او دیده چو دریایی کرد

117

سوز تو شبی بسازم آورد

وندر سخنی درازم آورد

118

بی تو دل من دمی قرار نگیرد

پند نصیحت کنان به کار نگیرد

119

چو دل شد زان او هرگز نمیرد

چو خورد از خوان او هرگز نمیرد

120

چون گره بر سر آن زلف دو تاه اندازد

مشک را خوارتر از خاک به راه اندازد

121

فتنه از چرخ و قیامت ز زمین برخیزد
اگر آن چشم کمان کش به کمین برخیزد

122

هر سحرم ز هجر تو ناله بر آسمان رسد
گر تو جفا چنین کنی، از تو دلم به جان رسد

123

جان و دل را بوی وصل آن دل و جان کی رسد؟
وین شب تنهای تاریکی به پایان کی رسد

124

حدیث آرزومندی قلم دشوار بنویسد
ز بهر آنکه اندک باشد، از بسیار بنویسد

125

نمی‌بینم بت خود را، نمی‌دانم کجا باشد؟
دلم آرام چون گیرد؟ که جان از وی جدا باشد

126

بهار و بوستان ما سرکوی تو بس باشد
چراغ مجلس ما پرتو روی تو بس باشد

127

هر که آن قامت و بالای بلندش باشد
چه نظر بر دل بیمار نژندش باشد؟

128

مستیم و مستی ما از جام عشق باشد
وین نام اگر بر آریم، از نام عشق باشد

129

رنگین‌تر از رخ تو گل در چمن نباشد
چون عارض تو ماهی در انجمن نباشد

130

چون من سر تو دارم سامانم از که باشد؟
دردم تو می‌فرستی، درمانم از که باشد؟

131

موسم گل دو سه روزست، به سر خواهد شد
می درآید، که گل زرد به در خواهد شد

132

عرق چو از رخت، ای سرو دلستان، بچکد
ز خاک لاله برآید، ز لاله جان بچکد

133

بید بشکفت و گل به بار آمد
لاله بر طرف جویبار آمد

134

سرم در عهد ترسایی شبی مهمان عشق آمد
دلیم با راهب دیرش جرس جنبان عشق آمد

135

سر نگردانم ازو، گر به سرم گرداند
بنهم گردن، اگر خاک درم گرداند

136

هر که در حلقه‌ی زلف تو گرفتار بماند
همچو من سوخته و خسته دل و زار بماند

137

دلبران جمله غلام لب چون نوش تواند
بنده‌ی حلقه‌ی زلفین و بنا گوش تواند

138

دوشم از کوی مغان دست به دست آوردند
از خرابات سوی صومعه مست آوردند

139

آن نه من باشم که چون میرم به تابوتم برند

یا به دوش و سر خراب و مست و مبهوتم برند

140

تو آفتابی و خلقت چو سایه بر اثرند
کز آستان تو چون سایه در نمی‌گذرند

141

دلم از لعل تو یک بوسه تمنا نکند
که جفای تو مرا دیده چو دریا نکند

142

در آن شمایل موزون چو دل نگاه کند
هزار نامه به نقش هوس سیاه کند

143

جماعتی که مرا توبه کار می‌خوانند
ز عشق توبه بکردم، بگوی: تا دانند

144

در بند غم عشق تو بسیار کسانند
تنها نه منم خود، که درین غصه بسانند

145

مردم شهرم به می‌خوردن ملامت می‌کنند
ساقیا، می ده، بهل، کایشان قیامت می‌کنند

146

چون دو زلفش سر بر آن رخسار گلگون می‌نهند
آه و اشک من سر اندر کوه و هامون می‌نهند

147

ترا که گفت؟ من بی‌تو می‌توانم بود
که مرگ بادا گر بی‌تو زنده دانم بود

148

به سر زلف سیه دوش گره برزده بود
خلق را آتش سوزنده به دل در زده بود

149

آن فروغ دیده و آن راحت دل می‌رود

رخت بردارید، همراهان، که محمل می‌رود

150

هر کرا چون تو پریزاده ز در باز آید
به سرش سایه‌ی اقبال و ظفر باز آید

151

من کشته‌ی عشقم، خبرم هیچ می‌رسید
گم شد اثر من، اثرم هیچ می‌رسید

152

بگشای ز رخ نقاب دیدار
تا نگذرد از درت خریدار

153

مگذر، ای ساربان، ز منزل یار
تا دمی در غمش بگریم زار

154

من که خمارم، به مسجدها مده را هم دگر
کین زمان می‌خوردم و در حال می‌خواهم دگر

155

صاحب روی خوب و زلف دراز
نه عجب گر به عشوه کوشد و ناز

156

در ضمیر ما نمی‌گنجد بغیر از دوست کس
هر دو عالم را به دشمن ده، که ما را دوست بس

157

سخت زیبا دلبرست او، چشم بد دور از رخس
ماه را ماند که می‌تابد همی نور از رخس

158

درین همسایه شمعی هست و جمعی عاشق از دورش
که ما صد بار گم گشتیم همچون سایه در نورش

159

گر دستها چو زلف در آرم به گردنش

کس را بدین قدر نتوان کرد سرزنش

160

باشد آن روز که گویم به تو راز دل خویش؟
یا کنم بر تو بیان شرح نیاز دل خویش؟

161

ای پیکر خجسته، چه نامی؟ فدیت لک
دیگر سیاه چرده ندیدم بدین نمک

162

ما به ابد می‌بریم عشق ترا از ازل
در همه عالم که دید عشق چنین بی‌خلل

163

نازنین، عیب نباشد، که کند ناز، ای دل
او همی سوزدت از عشق و تو می‌ساز، ای دل

164

سودای عشق خوبان از سربرد کن، ای دل
در کوی نیک نامی لختی گذر کن، ای دل

165

توبه کردم ز توبه کردن خام
ببر این جامه و بیار آن جام

166

ماهرویا، عاشق آن صورت پاک توام
بنده‌ی قد خوش و رفتار چالاک توام

167

به مسجد ره نمی‌دانم، گرفتار خراباتم
جزین کاری نمی‌دانم که: در کار خراباتم

168

ای زاهد مستور، زمن دور، که مستم
با توبه‌ی خود باش، که من توبه شکستم

169

صنما، به دلنوازی نفسی بگیر دستم

که ز دیدن تو بی‌هوش و ز گفتن تو مستم
170

گر یار بلند آمد، من پیستم و من پیستم
ور کار ببند آمد، من جستم و من جستم

171

من از دیوانگی خالی نخواهم بود تا هستم
که رویت میکند هشیار و بویت میکند مستم

172

تو دامن از کف من دوش در کشیدی و گفتم
که: آستین تو بوسم، بر آستان تو افتم

173

ای که رفتی و نرفتی نفسی از یادم
خاک پای تو چو گشتم چه دهی بر بادم؟

174

غافل چرایی؟ جانا، ز دردم
رحمت کن آخر بر روی زردم

175

من باده‌ی عشق نوش کردم
چون مست شدم خروش کردم

176

می‌خانه را بگشای در، کامروز مخمور آمدم
نزدیک من نه جام می، کز منزل دور آمدم

177

چو چشمش راه دل می‌زد من بیدل کجا بودم؟
ز خود بیزار چون گشتم؟ برو ایمن چرا بودم؟

178

من دل‌داده از آنروز که دیدار تو دیدم
در تو پیوستم و از هر چه مرا بود بریدم

179

سرم سودای او دارد، زهی سودا که من دارم!
از آن سر گشته می‌باشم که این سوداست در بارم

180

گر او پیدا شود بر من به شیدایی کشد کارم
و گر من زو شوم پنهان به پیدایی کشد زارم

181

من همان داغ محبت که تو دیدی دارم
هم چنان در هوست زرد وز عشقت زارم

182

ز داغ و درد تو بر جان و دل نشان دارم
خیال روی تو در چشم در فشان دارم

183

صد بار ز مهرت ار بمیرم
یک ذره دل از تو بر نگیرم

184

گر چه در پای هوی و هوست می میرم
دسترس نیست که روزی سر زلفت گیرم

185

مست آمدم امشب، که سر راه بگیرم
یک بوسه به زور از لب آن ماه بگیرم

186

برخیزم و دلها را در ولوله اندازم
بر ظلمتیان نوری زین مشعله اندازم

187

بیار آن، باده، تا دل را به نور او بر افروزم
که بوی دوست می آرد نسیم باد نروزم

188

گر مرغ این هوایی، بال و پرت بسوزم
ور حال دل نمایی، دل در برت بسوزم

189

دست عشقت قدحی داد و ببرد از هوشم

خم می گو: سر خود گیر، که من در جوشم
190

ای چاه زرخدانت زندان دل ریشم
از نوش دهان تو چندین چه زنی نیشم؟

191

وه! که امروز چه آشفته و بی‌خویشتنم
دشمنم باد بدین شیوه که امروز منم

192

آن دوست که می‌بینم، آن دوست که می‌دانم
تا آنکه رخس دیدم، او من شد و من آنم

193

درهجر تو درمان دل خسته ندانم
زان پیش که روزی به غمت می‌گذرانم

194

نبودم مرد این میدان و آورد او به میدانم
چو گویم کرد سرگردان و می‌بازد به چوگانم

195

برو از دل می‌پرس، ای پری، من چه دانم؟
ز مردم تو دل می‌بری، من چه دانم؟

196

زلف مشکینت چو دامست، ای صنم
عارضت ماه تمامست، ای صنم

197

گر شبی چاره‌ی این درد جدایی بکنم
از شب طره‌ی او روز نمایی بکنم

198

جای آن دارد که: من بر دیده‌ها جایت کنم
رایگان باشی اگر، جان در کف پایت کنم

199

شد زنده جان من به می، زان یاد بسیارش کنم
انگور اگر منت نهد، من زنده بر دارش کنم

200

تیر تدبیر تو در کیش ندارم، چه کنم؟
سپر جور تو با خویش ندارم، چه کنم؟

201

نه مانند تو زیبایی ببینم
نه مثلث سرو بالای ببینم

202

گر ز من جان طلبد دوست، روانی بدهم
پیش جانان نبود حیف؟ که جانی بدهم

203

تا بر آن عارض زیبا نظر انداخته‌ایم
خانه‌ی عقل به یک بار برانداخته‌ایم

204

ما تا جمال آن رخ گلرنگ دیده‌ایم
همچون دهان او دل خود تنگ دیده‌ایم

205

بنده‌ی عشقیم و سالهاست که هستیم
ورزش عشق تو کار ماست، که مستیم

206

آن پرده برانداز، که ما نور پرستیم
مستور چرایی؟ چو نه مستورپرستیم

207

کجاست منزل آن کوچ کرده؟ تا برویم
چو بادش از پی و چون برفش از قفا برویم

208

مرا با دوست میباید که رویارو سخن گویم
نه با او دیگری مشغول و من با او سخن گویم

209

نگارینا، به وصل خود دمی ما را ز ما بستان
دل ما را به آن بالا ز دست این بلا بستان

210

یاران و دوستداران جمعند و جام گردان
مطرب همیشه گویا، ساقی مدام گردان

211

دلا، خوش کرده ای منزل به کوی وصل دلداران
دگر با یادم آوردی قدیمی صحبت یاران

212

این دلبران که می‌کشدم چشم مستشان
کس را خبر نشد که، چه دیدم ز دستشان؟

213

امشب ز هجر یار بخواهم گریستن
زارم ز عشق و زار بخواهم گریستن

214

نگارا، چرا شدی نهران از نهران من؟
چه کردم که گشته‌ای جهان از جهان من

215

دور مرو، دور مرو، یار ببین، یار ببین
در نگر از دیده‌ی جان در دل و دیدار ببین

216

ای دلبر سنگین دل، فریاد ز دست تو
دستی، که دل من شد بر باد ز دست تو

217

به جان من، به جان من، به جان تو، به جان تو
که نام من نفرمایی فراموش از زبان تو

218

ساقیا، خیز و یک دو جام بده
می گلرنگ لاله فام بده

219

کیست دگر باره این؟ بر لب بام آمده

روی چو صبحش در آن زلف چو شام آمده
220

با این چنین بلایی، بعد از چنان عذابی
راضی شدم که: بینم روی ترا به خوابی

221

نگارا، گر چه می دانم که بس بی مهری و پیوندی
سلامت می فرستم با جهانی آرزومندی

222

تبم دادی، نمیپرسی که: ای بیمار من چونی؟
دلت چونست در عشق و تو با تیمار من چونی؟

223

رخت گویم به زیبایی، لبث گویم به شیرینی
حرامست ار چنین صورت کند صورتگری چینی

224

شاخ ریحانی تو، یا برگ گل سوری؟ بگوی
آفتابی؟ یا پری، یا چهره ی نوری؟ بگوی

225

به پیمانی نمی پویی، به پیوندی نمی پایی
دلم ز اندیشه خون کردی که بس مشکل معمایی!

226

گفتم: از عشق تو سرگشته چو گویم، تو چه گویی؟
گفت: چوگان که زد آخر؟ که تو سرگشته چو گویی

227

بخوابم دوش پرسیدی، بیداری چه میگویی؟
دلت را چیست در خاطر چه سرداری؟ چه میگویی؟

ماییم و سرکویی، پر فتنه‌ی ناپیدا
آسوده درو والا، آهسته درو شیدا
در وی سر سرجویان گردان شده از گردن
در وی دل جانبازان تنها شده از تنها
بر لاله‌ی بستانش مجنون شده صد لیلی
بر ماه شبستانش وامق شده صد عذرا
خوانیست درین خانه، گسترده به خون دل
لوزینه‌ی او وحشت، پالوده‌ی او سودا
با نقد خریدارش آینده خه از رفته
با نسیه‌ی بازارش امروز پس از فردا
گر کوی مغانست این؟ چندین چه فغانست این؟
زین چند و چرا بگذر، تا فرد شوی یکتا
رسوایی فرق خود در فوطه‌ی زرق خود
کم‌پوش، که خواهد شد پوشیده‌ی ما رسوا
گر زانکه ندانستی، برخیز و طلب می‌کن
ور زانکه بدانستی، این راز مکن پیدا
ای اوحدی، ار دریا گردی، مکن این شورش
زیرا که پس از شورش گوهر ندهد دریا

سلام علیک، ای نسیم صبا
به لطف از کجا می‌رسی؟ مرحبا
نشانی ز بلقیس، اگر کرده‌ای
چو مرغ سلیمان گذر بر سبا
نسیمی بیاور ز پیراهنش
که شد پیرهن بر وجودم قبا
اگر یابم از بوی زلفش خبر
نیابد وجودم گزند از وبا
به نزدیک آن دلربا گفتنیست
که ما را کدر کرد سیل از ربا
ز دردش ببین این سرشک چو لعل
روانم برین روی چون کهربا
همین حاصلست اوحد رازی عشق
که خونم هدر کرد و مالم هبا

گر تو طالب عشقی، غم دمامست اینجا
ور نشانه می‌پرسی، رشته سر گمست اینجا
چون درین مقام آیی گوش کن که: در راهت
ز آب چشم مظلومان چاه زمزمست اینجا
چیست جرم ما؟ گویی کز حریف ناهمتا
هر کجا که بنشیننی گو کژدمست اینجا
جو فروش مفتی را از نماز و از روزه
رنگ چهره‌ی کاهی بهر گندمست اینجا
گر حریف مایی تو، ما و کنج می‌خانه
ور زعشق می‌پرسی، عشق در خمست اینجا
چونکه بنده فرمانی، پیش حاکم مطلق
سربنه، که هر ساعت صدت حکمست اینجا
همچو دیو بگریزی، چون زمردت پرسم
گر تو مردمی، بالله، خود چه مردمست اینجا
هم بسوزدت روزی، گرچه نیک خامی تو
کین تنور چون پر شد سنگ هیزمست اینجا
اوحدی، ترا از چه نان نمی‌فروشد کس؟
گرنه نام بوبکری با تو در قمت اینجا

قراری چون ندارد جانم اینجا
دل خود را چه می‌رنجانم اینجا؟
سر عاشق کله‌داری نداند
بنه کفشی، که من مهمانم اینجا
مرا گفתי: کز آنجا آگهی چیست؟
چه می‌پرسی، که من حیرانم اینجا
نه او پنهان شد از چشمم، که من نیز
ز چشم مدعی پنهانم اینجا
اگر بتوان حدیثی گوی از آن روی
که من بی‌روی او نتوانم اینجا
نگارینی که سرگرداند از من
نگردانی، که سرگردانم اینجا
مرا با دوست پیمانی قدیمست
بدان پیوند و آن پیمانم اینجا
ز زلفش برد ما غم هست بویی
چنین زنده به بوی آنم اینجا
به درد اوحدی دلشاد گشتم
که آن لب می‌کند درمانم اینجا

شب و روز مونس من غم آن نگار بادا
سر من بر آستان سر کوی یار بادا
دلش ارچه با دل من به وفا یکی نگرده
به رخس تعلق من، نه یکی، هزار بادا
چو رضای او در آنست که دردمند باشم
غم و درد او نصیب من دردخوار بادا
ز ملامت رقیبان نکند گذار بر من
که بت من از رقیبان به منش گذار بادا
سخن کنار پر خون که مرست هم بگویم
به میان لاغر او، که درین کنار بادا
چو باختیار کردم دل و جان فدای آن رخ
گر ازو کنم جدایی نه باختیار بادا
به من، ای صبا، نسیمی ز بهار دولت او
برسان، که سال و ماهت همه نو بهار بادا
چه کند مرا رقیبش همه سال دور از آن رخ؟
که چو من بدرد دوری همه ساله زار بادا
لب او چو باز پرسد دل عاشقان خود را
دل ریش اوحدی نیز در آن شمار بادا

چگونه دل نسپارم به صورت تو، نگارا؟
که در جمال تو دیدم کمال صنع خدا را
چه بر خوردند ز بالای نازک تو؟ ندانم
جماعتی که تحمل نمی‌کنند بلا را
نه رسم ماست بریدن ز دوستان قدیمی
دین دیار ندانم که رسم چیست شما را
مرا که روی تو بینم به جاه و مال چه حاجت؟
کسی که روی تو ببیند به از خزینه‌ی دارا
شبی به روز بگیرم کمند زلفت و گویم:
بیار بوسه، که امروز نیست روز مدارا
جراحت دل عاشق دواپذیر نباشد
چو درد دوست بیامد چه می‌کنیم دوا را؟
صبور باش درین غصه، اوحدی، که صبوران
سخن ز خار برون آورند و سیم ز خارا

درد سری می‌دهیم باد صبا را
تا برساند به دوست قصه‌ی ما را
برسر کویش گذر کند به تانی
با لب لعلش سخن کند به مدارا
پیرهن ما قبا کند به نسیمش
برکند از ما دگر به مزده قبا را
مرهم این ریش کرد نیست، که عمری
سینه سپر بوده‌ایم زخم بلا را
دنیی و دین کرده‌ایم در سر کارش
گردن و سر می‌نهیم تیغ و قفا را
ای بت نامهربان، بیا و بیاموز
از سخن من حدیث مهر و وفا را
پای چنین سرزشت‌ها چو نداری
دست مزن عاشقان بی سرو پارا
عیب زیونی نه لایقست، گر از خود
دفع ندانست کرد تیغ قضا را
اوحدی، از من بدار دست ملامت
من چه کنم؟ کین ارادتست خدا را

در چرخ کن چو عیسی زین جا رخ طلب را
 و آنجا درست گردان پیوند ابن و اب را
 گویا شود پیایی با دل مسیح جانت
 چون مریم ار ببندی روزی دو کام و لب را
 با چشم تو چو گردی رطل اللسان به یادش
 از چوب خشک برخود ریزان کنی رطب را
 خواهی که جاودانت باشد تصرف اینجا
 از خویشتن جدا دار این شهوت و غضب را
 داری دلی چو کعبه و ز جهل و از ضلالت
 در کعبه می‌گذاری بوجهل و بولهب را
 ای تن، چو دل به خوبان دادی و من نگفتم
 بر ماهتاب خواهی افکند این قصب را
 دل رای حقه بازی زد بر دهان تنگش
 ما عرضه بر که داریم این عشق بوالعجب را؟
 گفتم: مگر به پایان آید شب فراقش
 در شهر عاشقان خود پایان نبود شب را
 ای اوحدی، چو رویش دیدی بلا همی‌کش
 چون انگبین تو خوردی تاوان نبود تب را

مبارک روز بود امروز، یارا
که دیدار تو روزی گشت ما را
من آن دوزخ دلم، یارب، که دیدم
به چشم خود بهشت آشکارا
نه مهرست این، که داغ دولتست این
که بردل بر ز دست این بی‌نوا را
ز یک نا گه چه گنج دولتست این؟
که در دست اوفتاد این بی‌نوا را
درین حالت که من روی تو دیدم
عنایت‌هاست با حالم خدا را
هم آه آتشینم کارگر بود
که شد نرم آن دل چون سنگ خارا
مرا تشریف یک پرسیدنت به
ز تخت کیقباد و تاج دارا
بکش زود اوحدی را، پس جدا شو
که بی‌رویت نمی‌خواهد بقا را

بر قتل چون منی چه گماری رقیب را؟
ای در جهان غریب، مسوز این غریب را
دورم همی کنند ادیبان ز پیش تو
ای حورزاده، عشق بیاموز ادیب را
روی تو گر ز دور ببیند خطیب شهر
دیگر حضور قلب نباشد خطیب را
ترسا گر آن دو زلف چو زنار بنگرد
در حال همچو عود بسوزد صلیب را
ما دوست را به دنیی و عقبی نمی‌دهیم
زنهار! کس چگونه فروشد حبیب را
از من مدار چشم خموشی، که وقت گل
مشکل کسی خموش کند عندلیب را
همرنگ اوحدی شود اندر جهان به عشق
هر کس که او نگه کند این رنگ و طیب را

چون ندیدم خبری زین دل رنجور ترا
در سپردم به خدا، ای ز خدا دور، ترا
شاد نابوده ز وصل تو من و نابوده
توجفا کرده و من داشته معذور ترا
صورت پاک ترا از نظر پاک میپوش
که به جز دیده‌ی پاکان ندهد نور ترا
گر ز دیدار تو آگاه شوند اهل بهشت
سر مویی نفروشد به صد حور ترا
ای که رنجی نکشیدی و ندیدی ستمی
چه غم از حال ستم‌دیده‌ی رنجور ترا؟
تو که چون من ننشستی به غمی روز دراز
سخت کوتاه نماید شب دیجور ترا
اوحدی را ز نظر دور مدار، ای دل و جان
که دل‌ارام ترا دارد و منظور ترا

من چه گویم جفا و جنگ ترا؟
جرم رهوار و عذر لنگ ترا؟
زدل و جان نشانه ساخته‌ام
ناوک چشم شوخ سنگ ترا
ای نوازش کم و بهانه فراخ
لب لعل و دهان تنگ ترا
صلح را خود ببین که ما چه کنیم؟
که به جان می‌خریم جنگ ترا
دل بدزدی و زود بگریزی
ما بدانسته‌ایم ننگ ترا
رنگ خوبان ز لوح فکر بشست
اوحدی، تا بدید رنگ

دلبر، در دل سخت تو وفا نیست چرا؟
کافران را دل نرمست و ترا نیست چرا؟
بر درت سگ وطنی دارد و ما را نه، که چه؟
به سگانت نظری هست و بمانیست چرا؟
هر که قتلی بکند کشته بهایی بدهد
تو مرا کشتی و امید بها نیست چرا؟
خون من ریزی و چشم تو روا می‌دارد
بوسه‌ای خواهم و گویی که: روانیست، چرا؟
شهریان را به غریبان نظری باشد و من
دیدم این قاعده در شهر شما نیست، چرا؟
من و زلف تو قرینیم به سرگردانی
من ز تو دورم و او از تو جدا نیست چرا؟
دیگران را همه نزدیک تو را هست و قبول
اوحدی را ز میان راه وفا نیست چرا؟

باز کی بینم رخ آن ماه مهر افروز را؟
 گل رخ سیمین بر دل دزد عاشق سوز را؟
 دولت پیروز اگر بنشاندش بار دگر
 در بر من، شکر گویم دولت پیروز را
 گر رسیدم از لبش روزی به کام دل، رواست
 زانکه شبها از خدا می‌خواستم این روز را
 همچو فرهاد از غمش روزی به صحراها روم
 تا ببینند این جوانان عشق پیرآموز را
 روز وصل از غمزه‌ی او جان سرگردان من
 چون تحمل کرد چندان ناوک دلدوز را؟
 با وصال او دلم را نیست پروای بهشت
 در چنان عیدی کسی یاد آورد نوروز را؟
 دوش می‌آمد سوار از دور و من نزدیک بود
 کز سرشادی بیوسم پای اسب بوز را
 مدعی را دل ببرد از چشم مست شیرگیر
 هر که باشد شیرگیر آسان بگیرد یوز را
 اوحدی، گر قبله‌ی اقبال خواهی سجده کن
 آفتاب روی آن شمع جهان افروز را

مطرب، چو بر سماع تو کردیم گوش را
 راهی بزن، که ره بزند عقل و هوش را
 ابریشمی بساز و ازین حلقه پنبه کن
 نقل حضور صوفی پشمینه پوش را
 جامی بیار، ساقی، از آن بادهای خام
 وز عکس او بسوز من نیم جوش را
 بر لوح دل نقوش پریشان کشیده‌ایم
 جامی بده، که محو کنیم این نقوش را
 ما را به می بشوی، چنان کز صفای ما
 غیرت بود مشایخ طاعت فروش را
 بر ما ملامت دگران از کدورتست
 صافی ملامتی نکند در نوش را
 با مدعی بگوی که: ما را مگوی وعظ
 کاگنده‌ایم سمع نصیحت نیوش را
 ای باد صبح، نیک خراشیده خاطریم
 لطفی بکن، به دوست رسان این خروش را
 گرمی کند به خلوت ما آن پری گذر
 بگذار تا گذار نباشد سروش را
 شد نوش ما چو زهر ز هجران او، ولی
 زهر آن چنان خوریم به یادش که نوش را
 ای اوحدی، بگوی سخن، تا بداندت
 دشمن، که بی‌بصر نشناسد خموش را

پیش‌آر، ساقی، آن می چون زنگ را
تا ما براندازیم نام و ننگ را
امشب زرنگ می برافروز آتشی
تا رنگ پوش ما بسوزد رنگ را
بی‌روی او چون عود می‌سوزد تنم
مطرب، تو نیز آخر بساز آن چنگ را
با فقیه از عقل می‌گوید سخن
عقلی نبودست این فقیه دنگ را
بی‌او نباشد دور اگر گریان شوم
دوری بگریاند کلوخ و سنگ را
ای هم‌رهان، پیش دهان تنگ او
یاد آورید این عاشق دلتنگ را
وی ساریان، طاقت نداری پای ما
سرباز کش یک لحظه پیش آهنگ را
ناچار باشد هر فراقی را اثر
وانگه فراق یار شوخ شنگ را
ای آنکه کردی رخ به جنگ اوحدی
او صلح می‌جوید، رها کن جنگ را

اگر یک سو کنی زان رخ سر زلف چو سنبل را
 ز روی لاله رنگ خود خجالت‌ها دهی گل را
 مرا پیش لب لعل تو سربازيست در خاطر
 اگر چه پیش روی تو سربازيست کاکل را
 رخ و زلف تو بس باشد ز بهر حجت و برهان
 اگر دعوی کند وقتی کسی دور تسلسل را
 تجمل روی خوبان را بیاراید ولیکن تو
 رخی داری که از خوبی بیاراید تجمل را
 نباید گوش مالیدن مرا در عشق و نالیدن
 اگر گل زین صفت باشد غرامت نیست بلبل را
 قرنفل در دهان داری، که هنگام سخن گفتن
 به صحرا می‌برد ز آن لب صبابوی قرنفل را
 برآید ناله‌ی «دل دل» ز هر سو چون برانگیزی
 به روز کشتن و غارت غبار نعل دلدل را
 نمی‌گفتی: به فضل خود ببخشایم بسی بر تو؟
 کنون وقت آمد انعام و احسان و تفضل را
 ز عشقش توبه بشکستم بگیر ای اوحدی، دستم
 و گر باور نمی‌داری بیار آن ساغر مل را
 جمالش کرد حیرانم، چه ماهست آن؟ نمی‌دانم
 که چشم از کشف ماهیت نمی‌بندد تامل را
 بهل، تا می‌کند خواری، که با او هم کند یاری
 چو جانم میل او دارد نهادم دل تحمل را

ای زیر زلف عنبرین پوشیده مشکین خال را
 فرخنده باشد دم بدم روی تو دیدن فال را
 باری گر از درد تو من زاری کنم، عذرم بنه
 چون بار مستولی شود مسکین کند حمال را
 روزی همی باید مرا، مانند ماهی، تا در آن
 پیش تو تقریری دهم شرح شب چون سال را
 شاگرد عشقم، گر سخن گویم درین معنی سزد
 چون عشق استادی کند، در گفتن آرد لال را
 در بازجست سر ما چندین مکوش، ای مدعی
 گر حالتی داری چون من، تا با تو گویم حال را
 گر صرف مالی می‌کنی در پای او منت منه
 جایی که باشد جان فدا، قدری ندارد مال را
 دل چو ببندم در رخس سر چون کشم؟ کان بی‌وفا
 دام دل من ساختست آن زلف همچون دال را
 نشگفت اگر بال دلم، بشکست ازین سودا، که من
 مرغی نمی‌دانم که او این جا نریزد بال را
 با او چو گفتم درد دل، گفت: اوحدی، این شیوه تو
 بسیار می‌دانی، ولی حدیست قیل و قال را

گر وصل آن نگار میسر شود مرا
از عمر باک نیست، که در سر شود مرا
تسخیر روی او به دعا می‌کند دلم
تا آفتاب و ماه مسخر شود مرا
روزی که کاسه‌ی سرم از خاک پر کنند
از بوی او دماغ معطر شود مرا
آن نور هر دودیده اگر می‌دهد رضا
بگذار تا دودیده به خون تر شود مرا
هر ساعت چنان کند از غصه پایمال
کز دست او فعان به فلک بر شود مرا
مشکل شکفته گرددم از وصل او گلی
لیکن چه خارها که به دل در شود مرا!
این درد سینه سوز، که در جان اوحدیست
از تن شگفت نیست که لاغر شود مرا

به خرابات گرو شد سر و دستار مرا
طلیم کن ز خرابات و به دست آر مرا
بفغانند مغان از من و از زاری من
شاید از پیر مغان هم ندهد بار مرا
ساخت اندر دل ما یار خراباتی جای
ز خرابات به جایی مبر، ای یار، مرا
اندر آمد شب و تا صومعه، زین جا که منم
راه دورست، درین میکده بگذار مرا
مستم از عشق و خراب از می و بیهوش از دوست
دستگیری کن و امروز نگه دار مرا
رندیی کان سبب کم زنی من باشد
به زهدی که شود موجب پندار مرا
جای من دور کن از حلقه‌ی این مدعیان
که بدیشان نتوان دوخت به مسمار مرا
برتن از عشق چو پر فایده بندی دارم
پند بی‌فایده در دل نکند کار مرا
گر از این کار زیانم برسد، باکی نیست
اوحدی، سود ندارد، مکن انکار مرا

چون نیست یار در غم او هیچ کس مرا
ای دل، تو دست گیر و به فریاد رس مرا
سیر آدمم ز عیش، که بی دوست میکنم
بی او چه باشد؟ ازین عیش بس مرا
از روزگار غایت مطلوب من کسیست
و آنگه کسی، که نیست جزو هیچ کس مرا
ای ساربان شبی که کنی عزم کوی او
آگاه کن، یکی به صدای جرس مرا
یک بوسه دارم از لب شیرین او هوس
وز دل برون نمی رود این هوس مرا
از عمر خود من آن نفسی شادمان شوم
کز تن به یاد دوست برآید نفس مرا
باریک آن چنان شدم از غم، که گر شبی
بیرون روم به شمع، نبیند عسس مرا
هر ساعت به موج بلایی در افکند
سیلاب ازین دو دیده‌ی همچون ارس مرا
یاری که اصل کار منست، ار به من رسد
با اوحدی چه کار بود زین سپس مرا

حاشا! که جز هوای تو باشد هوس مرا
یا پیش دل گذار کند جز تو کس مرا
در سینه بشکنم نفس خویش را به غم
گر بی‌گمت ز سینه بر آید نفس مرا
فریاد من ز درد دل و درد دل ز تست
دردم ببین وهم تو به فریاد رس مرا
گیرم نمی‌دهی به چومن طوطیی شکر
از پیش قند خویش مران چون مگس مرا
زین سان که هست میل دل من به جانب
لیلی تو میل جانب من کن، که بس مرا
گفتم که: باز پس روم از پیش این بلا
بگرفت سیل عشق تو از پیش و پس مرا
ای اوحدی، هوای رخ او مکن دلیر
بنگر که: چون گداخته کرد این هوس مرا؟

دود از دلم برآمد، دادی بده دلم را
در بر رخم چه بندی؟ بگشای مشکلم را
پایم به گل فروشد، تا چند سر کشیدن؟
دستی بزن برآور این پای در گلم را
دستم چو شد حمایل در گردن خیالت
پنهان کن از رقیبان دست حمایلم را
بردند پیش قاضی از قتل من حکایت
او نیز داد رخصت، چون دید قاتلم را
جز مهر خود نبینی در استخوان و مغزم
گر زانکه بر گشایی یک یک مفاصلم را
وقتی که مرده باشم، گر مهر مینمایی
بر آستان خود نه تابوت و محلم را
تا نقش مهر خویشم بر لوح دل نوشتی
یکسر به باد دادی تحصیل و حاصلم را
عییم کنند یاران در عشقت ای پریرخ
دیوانه ساز بر خود یاران عاقلم را
از غل و بند مجنون دیگر سخن نگفتی
گر اوحدی بدیدی قید و سلاسلم را

به خرابات برید از در این خانه مرا
که دگر یاد شراب آمد و پیمانہ مرا
دل دیوانہ به زنجیر نبستن عجبست
که به زنجیر ببندد دل دیوانہ مرا؟
می بیارید و تنم را بنشانید چو شمع
پیش آن شمع و بسوزید چو ویرانہ مرا
همچو گنجیست درین عالم ویران رخ او
یاد آن گنج دوانید به ویرانہ مرا
بر میان از سر زلفش کمری می‌بستم
گر بدو دست رسیدی چو سرشانہ مرا
هر که خواهد که به دامم کشد آسان آسان
گو: میندار بجز خال لبش دانہ مرا
سرم از شوق و دل از عشق چنین شیفته شد
تا که شد اوحدی شیفته هم خانہ مرا

غم عشقت، ای پسر، بسوزد همی مرا
ترا گر خبر شدی نبیدی غمی مرا
دمم می‌دهی که: من بیابم دمی دگر
گره بر دمم زدی، رها کن دمی مرا
به نام تو زیستم همه عمر و خود ز تو
نه بر دست نامه‌ای، نه بر لب نمی‌مرا
مکن بیش ازین ستم، به نیکی گرای هم
چو زخمم به دل رسید، بنه مرهمی مرا
مرا در فراق خود به پرسش عزیز کن
که هرگز نیوفتاد چنین ماتمی مرا
نخواهم به عالمی غمت را فروختن
کز آنجا میسرست چنین عالمی مرا
غم روز هجر تو بگویم یکان یکان
اگر در کف او فتد شبی محرمی مرا
کم و بیش اوحدی چو اندر سر توشد
تو نیز پرسشی بکن به بیش و کمی مرا

آخر، ای ماه پری بیکر، که چون جانی مرا
 در فراق خویشتن چندین چه رنجانی مرا؟
 همچو الحمدم فکندی در زبان خاص و عام
 لیک خود روزی بحمدالله نمی‌خوانی مرا
 ای که در خوبی به مه مانی چه کم گردد زتو
 گر بری نزدیک خود روزی به مهمانی مرا؟
 دست خویش از بهر کشتن بر کسی دیگر منه
 می‌کشم در پای خود چندان که بتوانی مرا
 با رقیبانت نکردم آنچه با من میکنند
 این زمان سودی نمی‌دارد پشیمانی مرا
 زین جهان چیزی نخواهم خواستن جز وصل تو
 گر فلک یک روز بنشاند به سلطانی مرا
 کس خریدارم نمی‌گردد، که دارم داغ تو
 زان همی آیم برت، چندانکه می‌رانی مرا
 بر سر کوی تو دشواری کشیدم سالها
 دور ازین در چون توان کردن به آسانی مرا؟
 در درون پرده‌ای با دشمنان من به کام
 وز برون مشغول می‌داری به درباری مرا
 گفته‌ای: در کار عشقم اوحدی دانا نبود
 چون توانم گفت؟ نه آنم که می‌دانی مرا

زخمی، که بر دل آید ، مرهم نباشد او را
خامی که دل ندارد این غم نباشد او را
گفتی که: دل بدوده، من جان همی فرستم
زیرا که با چنان رخ دل کم نباشد او را
عیسی مریم از تو گر باز گردد این دم
این مرده زنده کردن دردم نباشد او را
گویند: ازو طلب دار آیین مهربانی
نه نه، طلب ندارم، دانم نباشد او را
از پیش هیچ خوبی هرگز وفا نجستم
زیرا وفا و خوبی باهم نباشد او را
از چشم من خجل شد ابر بهار صد پی
او گر چه بربگرید، این نم نباشد او را
این گریه کاوحدی کرد از درد دوری او
گر بعد ازین بمیرد ماتم نباشد او را

آن سیه چهره که خلقی نگرانند او را
خوبرویان جهان بنده به جانند او را
دلبرانی که به خوبی بنشانند امروز
جای آنست که بر دیده نشانند او را
دامنش پاک ز عارست و دلش پاک ز عیب
پاکبازان جهان بنده از آنند او را
گر در افتد به کفم دامن وصلش روزی
از کف من به جهانی نجهانند او را
نیست بی‌مصلحتی از بر او دوری من
برمیدم ز برش، تا نرمانند او را
قیمت قامت او را من بیدل دانم
ورنه این یک دوسه افسرده چه دانند او را؟
ای که گشت اوحدی از بهر تو بدنام جهان
بنده‌ی تست، نام که خوانند او را

نمیرد هر که در گیتی تو باشی یادگار او را
چراغی کش تو باشی نور با مردن چه کار او را؟
اگر نه دامن از گوهر بریزد چون فلک شاید
که هر صبحی تو برخیزی چو خورشید از کنار او را
دلم لعل لبثت بر دست، اگر پوشیده می‌داری
من اینک فاش می‌گویم! به نزدیک من آر او را
مجو آزار آن بیدل، که از سودای وصل تو
دلش پیوسته در بندست و جان در زیر بار او را
سر زلفت پریشانی بسی کرد، از به چنک آید
بده تا بی و بر بند و به دست من سپار او را
بحال اوحدی هرگز نکری التفات اکنون
چو می‌گویی، غلام ماست، یاری نیک دار او را
نگاهی کن درو یک بار و او را بنده خود خوان
گذاری کن برو یک روز و خاک خود شمار او را

با که گویم سرگذشت این دل سرگشته را؟
 راز سرگردان عاشق پیشه‌ی غم‌گشته را؟
 آب چشم من ز سر بگذشت و می‌گویی: بپوش
 چون توان پوشیدن این آب ز سر بگذشته را؟
 جان شیرین منست آن لب، بهل تا می‌کشد
 در غم روی خود این فرهاد مجنون گشته را
 آنکه روزی گر چمان اندر چمن رفتی برش
 باغبان از سرزنش می‌کشت سرو گشته را
 خال او حال مرا برهم زد و خونم بریخت
 با که گویم حال این خال به خون آغشته را؟
 آسمان برنامه‌ی عمرم نبشتست این قضا
 در نمی‌شاید نوشتن نامه‌ی بنوشته را
 خاک کوی او بهشتم بود هشتم، لاجرم
 این زمان در خاک می‌جویم بهشت هشتمه را
 کمتر از شمعی نشاید بود و گر سر می‌رود
 هم به پایان برد می‌باید سر این رشته را
 اوحدی خواهی که چون عیسی به خورشیدی رسی
 آتشی درزن، بسوز این دلق مریم رشته را

نه هفته ایست، نه ماهی، که رفته‌ای زیر ما
 نهفته نیست کزین غم چه دیده چشم تر ما
 زمان ما به سر آورد درد عشق تو، جانا
 هنوز تا غم هجران چه آورد به سر ما؟
 بدان کمر نرسد دست من، ولی برساند
 محبت تو سرشک دو دیده بر کمر ما
 لب‌ت که از همه گیتی پسند ماست، نگه کن
 که راحت همه گشت و جراحات جگر ما
 ز ظلمت شب هجران به زحمتیم، چه بودی
 کز آسمان وصالی بتافتی قمر ما؟
 ز روی خوب شکیم نبود و صورت خوبان
 تو از تامل ایشان بدوختی نظر ما
 نموده‌ای که: چو غایب شوند مهر نماند
 بیا، که مهر تو غایب نمی‌شود زیر ما
 ستم ببین تو که: دیگر ز گفت و گوی رقیبان
 بر آستان تو ممکن نمی‌شود گذر ما
 عجب که یاد نکردی ز اوحدی و نگفتی
 که: چیست حال دل این غریب پی سپر ما؟

ای چراغ چشم توفان بار ما
بیش ازین غافل مباش از کار ما
هر زمانی در به روی ما میند
گر چه کوتاه دیده‌ای دیوار ما
شکر آن که خواب می‌گیرد به شب
رحمتی بر دیده‌ی بیدار ما
ای که با هر کس چو گل بشکفته‌ای
بیش ازین نتوان نهادن خار ما
کاشکی آن رخ نبودی در نقاب
تا نکردی مدعی انکار ما
با چنان ساعد که بر بازوی اوست
کس نیچد پنجه‌ی عیار ما
خلق عالم گر شوند اغیار و خصم
نیست غم، گریار باشد یار ما
اوحدی، می‌بوس خاک آستان
کندر آن حضرت نباشد بار ما

تو مشغولی به حسن خود، چه غم داری ز کار ما؟
 که هجرانت چه می‌سازد همی با روزگار ما؟
 چه ساغرهای تهی کردیم بر یادت: که یک ذره
 نه ساکن گشت سوز دل، نه کمتر شد خمار ما
 به هر جایی که مسکینی بیفتد دست گیرندش
 ولی این مردمی‌ها خود نباشند در دیار ما
 ز رویت پرده‌ی دوری زمانی‌گر برافتادی
 همانا بشکفانیدی گل وصلی ز خار ما
 تو همچون خرمن حسنی و ما چون خوشه چینانت
 از آن خرمن چه کم گشتی که پر بودی کنار ما؟
 ز دلبندان آن عالم دل ما هم ترا جوید
 که از خوبان این گیتی تو بودی اختیار ما
 نمی‌باید دل ما را بهار و باغ و گل بی‌تو
 رخ و زلف و جبینت بس گل و باغ و بهار ما
 ز مثل ما تهی‌دستان چه کار آید پسند تو؟
 تو سلطانی، ز لطف خود نظر می‌کن به کار ما
 چه دلداری؟ که از هجران دل ما را بیازردی
 چه دمسازی؟ که از دوری بر آوردی دمار ما
 به قول دشمنان از ما، خطا کردی که برگشتی
 کزان روی این ستمکاری نبود اندر شمار ما
 ز هجرت‌گر چه ما را پر شکایت‌هاست در خاطر
 هنوزت شکرها گوییم، اگر کردی شکار ما
 بگو تا: اوحدی زین پس نگرید در فراق تو
 که گر دریا فرو بارد بنفشاند غبار ما

از ما به فتنه سرمکش، ای ناگزیر ما
 که آمیزش‌یست مهر ترا با ضمیر ما
 ما قصه‌ای که بود نمودیم و عرضه داشت
 تا خود جواب آن چه رساند بشیر ما
 نی‌نی، به پیک و نامه چه حاجت؟ که حال دل
 دانم که نانوشته بخواند مثنیر ما
 ای باد صبحدم خبر ما بپرس نیک
 کین نامها نه نیک نویسد دبیر ما
 ای صوفی، ار تو منکر عشقی به زهد کوش
 ما را ز عشق توبه نفرمود پیر ما
 بس قرنها سپهر بگردد بدین روش
 تا بر زمین عشق نیابد نظیر ما
 پستان خود به مهر بیالود و دوستی
 روز نخست دایه که می‌داد شیر ما
 در آب و گل ز آدم خاکی نشان نبود
 کغشته شد به آب محبت خمیر ما
 دلبر ز آه و ناله‌ی من هیچ غم نداشت
 دانست کان شکار نیفتد به تیر ما
 زان دل شکسته‌ایم که بر دوست بسته‌ایم
 کز ما دل شکسته طلب کرد میر ما

ای پرتو روح القدس، تابان ز رخسار شما
 نور مسیحا در خم زلف چو زنار شما
 هم لفظتان انجیل خوان، هم لهجتان داودسان
 سر حواریون نهان در بحر گفتار شما
 شماس ازان رخ جفت غم، مطران پریشان دم بدم
 قسیس دانا نیز هم بیچاره در کار شما
 اعجاز عیسی در دو لب پنهان صلیب اندر سلب
 قندیل زهبان نیم شب تابان ز رخسار شما
 از لعلتان کوثر نمی، وز لفظتان گردون خمی
 میلاد شادیهها همی از روز دیدار شما
 زان زلفهای جان گسل تسبیح یوحنا خجل
 صد جاثلیق زنده دل چون من خریدار شما
 گردی ز عشق انگیخته، بر گبر و ترسا بیخته
 خون مسلمان ریخته در پای دیوار شما
 ای عیدتان بر خام خم گوساله‌ی زرینه سم
 فسح نصاری گشته گم در عید بسیار شما
 دیرش زمین بوسد به حد، رهبان از وجوید مدد
 چون اوحدی یوم‌الاحد آید به زنهار شما

مرادم ار چه نخواهد روا شدن ز شما
به فال نیک ندارم جدا شدن ز شما
مگر اجل برهاند مرا ز عشق، ارنه
به زندگی نتوانم رها شدن ز شما
اگر ز خوی شما داشتی خبر دل من
عجب نداشتمی بی وفا شدن ز شما
ازین صفت که بی یگانگی همی کوشید
کرا بود طمع آشنا شدن ز شما؟
دلم بدین صفت ار پایمال غصه شود
گریختن زمن و در قفا شدن ز شما
غم شما گر ازین سان کشد گریبانم
چه پیرهن که بخواهد قبا شدن ز شما
به اوحدی طمع پارسا شدن می کنید
که بعد ازین نتوان پارسا شدن ز شما

دراز شد سفر یار دور گشته‌ی ما
فغان ازین دلی بی‌او نفور گشته ما
به آن رسید که توفان بر آیدم بدو چشم
ز سوز سینه همچون تنور کشته ما
بخواند راوی مستان به صوت داودی
ز شوق او سخن چون زبور گشته ما؟
چه بودی آنکه چو حوری در آمدی هر دم
به خانه‌ی چو سرای سرور گشته‌ی ما؟
چه بودی ار خبر او همی رسانیدند
به گوش خاطر از خود نفور گشته ما؟
ز حافظان وفا نیست مشفق‌ی که کند
ملامت دل از کار دور گشته‌ی ما
حدیث ما تو بگوی، اوحدی که مشغولست
به یاد دوست دل با حضور گشته‌ی ما

پرده بر انداخت ز رخ یار نهان گشته‌ی ما
نوبت اقبال برد بخت جوان گشته‌ی ما
تن همه جان گشت چو او باز به دل کرد نظر
باخته شد در نظری آن تن جان گشته‌ی ما
گرچه گران بار شدیم از غم آن ماه ولی
هم سبک انداخته شد بار گران گشته‌ی ما
دیده‌ی گریان به دلم فاش همی گفت خود این:
کاتش غم زود کشد اشک روان گشته‌ی ما
پیر خرد گرد جهان گشت بسی در طلبش
هم به کف آورد غرض پیر جهان گشته‌ی ما
نفس بفرمود بسی، من ننشستم نفسی
تا همگی سود نشد سود زیان گشته‌ی ما
ضامن ما در غم او اوحدی شیفته بود
این نفس از غم برهد مرد ضمان گشته‌ی ما

حلوای نباتست لبت، پیسته دهانا
در باغ گلی نیست به رخسار تو مانا
زیر لبت ازوسمه نقطهاست، چه روشن؟
گرد رخت از مشک زقمهاست چه خوانا؟
گفتم: نتوانی دل شهری بر بودن
نی، چون نتوانی، که شگرفی و توانا؟
بس گوشه نشینی که ز هجر تو بنالد
این ناله به گوشت نرسیدست همانا
مردم نه عجب صورت عشقم که بدانند
بی عشق نشستن عجب از مردم دانا
هر لحظه زبان فاش کند سر دل من
پیوسته ز دست تو برنجیم، زبانا
دلسوخته‌ی عشق تو گردید به صد جان
غافل مشو از اوحدی سوخته، جانا

ای نرگس تو فتنه و در فتنه خوابها
 زلف تو حلقه حلقه و در حلقه تابها
 حوران جنت ار به کمالت نگه کنند
 در رو کشند جمله ز شرمت نقابها
 دست قضا چو نسخه‌ی خوبان همی نبشت
 روی تو اصل بود و دگر انتخابها
 گر پرتوی ز روی تو در عالم اوفتد
 سر بر کند ز هر طرفی آفتابها
 آخر زکوة این همه خوبی نه واجبست؟
 منعت که می‌کند که نکردی ثوابها؟
 فردا مگر گناه نباشد مرا به حشر
 کامروز در فراق تو دیدم عذابها
 من می‌کنم دعا و تو دشنام می‌دهی
 آری، بر تو کم نبود این جوابها
 از اشک دیده بر ورق روی چون زرم
 گویی مگر به سیم کشیدند بابها
 امشب چنان گریسته‌ام کاشک چشم من
 همسایه را به خانه در افکند آبها
 برخوان سینه از دل بریان نهاده‌ام
 در رهگذار خیل خیالت کبابها
 غیری در اشتیاق تو گر نامه‌ای نوشت
 شاید که اوحدی بنویسد کتابها

رخ خوب خویشتن را بچه پوشی از نظرها؟
که به حسرت تو رفتن بدو دیده خاک درها
برت آمدیم یک دم، ز برای دست بوسی
چو ملول گشتی از ما، ببریم درد سرها
تو به ناز خفته هرشب، ز منت خبر نباشد
که زخون دیده گریم ز غمت به رهگذرها
عجب آمدم که: بعضی ز تو غافلند، مردم
مگر از ره بصارت خللیست در بصرها؟
نتوانم از خجالت که: بر تو آورم جان
که شنیدم: التفاتی نکنی به مختصرها
ز لبث نبات خیزد، چو خنده برگشایی
بهل این شکر فروشی، که بسوختی جگرها
بر آن کمان ابرو دل اوحدی چه سنجد؟
که به زخم تیر مزگان بشکافتی سپرها

ای سفر کرده، دلم بی تو بفرسود، بیا
غمت از خاک درت بیشترم سود، بیا
سود من جمله ز هجر تو زیان خواهد شد
گر زیانست درین آمدن از سود، بیا
مایه‌ی راحت و آسایش دل بودی تو
تا برفتی تو دلم هیچ نیاسود بیا
ز اشتیاق تو در افتاد به جانم آتش
وز فراق تو در آمد به سرم دود، بیا
ریختم در طلبت هر چه دلم داشت، مرو
باختم در هوست هر چه مرا بود، بیا
گر ز بهر دل دشمن نکنی چاره‌ی من
دشمنم بر دل بیچاره ببخشد، بیا
زود برگشتی و دیر آمده بودی به کفم
دیر گشت آمدنت، دیر مکش، زود بیا
کم شود مهر ز دوری دگران را لیکن
کم نشد مهر من از دوری و افزود، بیا
گر بیالودن خون دل من داری میل
اوحدی خون دل از دیده بیالود، بیا

سخت به حالم از تو من، ای مدد حال بیا
 فال به نام تو زدم، ای تو مرا فال بیا
 عهد من از یاد مهل، تا نشوم خوار و خجل
 نامه فرستادم و دل، بنگر و در حال بیا
 عاشق دیوانه شدم، وز همه بیگانه شدم
 بر در می‌خانه شدم، خیز و به دنبال بیا
 دور شدی، دیر مکش، بر مچشان زهر و مچش
 ای همه شغلی بتو خوش، با همه اشغال بیا
 تا به رخت عید کنم، روی به توحید کنم
 آخر شعبان چو شدی، اول شوال بیا
 پر می و نقلست سرا، با همه پیکار چرا؟
 شاهد مجلس، بنشین، زاهد بطل، بیا
 می‌روم از دست دگر، واقعه‌ای هست دگر
 شد دل من مست دگر، ای تن حمال، بیا
 بهمن غم کرد درون، دست به دستان و فسون
 رستم جان گشت زبون، ای خرد زال، بیا
 عقل بینداخت قلم، شخص هنر ساخت به غم
 کفر برانداخت علم، مهدی دجال بیا
 این بصر و طرف بهل، وین نظر ژرف بهل
 این ورق و حرف بهل، ای سخن لال بیا
 روز وصالست مرا، صبح کمالست مرا
 غره‌ی سالست مرا، اوحدی، امسال بیا

نوبهارست و دل پر هوس و بادهی ناب
حبذا روی نگار و لب کشت و سر آب
صبح برخیز و بر گل به صبوحی بنشین
چون به آواز خوش مرغ درآیی از خواب
عیش نیکوست کسی را که تواند کردن
ای توانای خردمند، چه داری؟ دریاب
اگر آن زلف تو در بردن عقل از همه روی
وی لب تو در غارت دین از همه باب
کافران روی به محراب نکردند، ولی
بکنند از خم ابروی تو باشد محراب
اوحدی پیش تو صد نامه فرستاد از شوق
که نه آثار وفا دید و نه ایثار جواب

هر بامداد روی تو دیدن چو آفتاب
ما را رسد، که بی تو ندیدیم روی خواب
ما را دلیست گمشده در چین زلف تو
اکنون که حال با تو بگفتیم، بازیاب
باریک تر ز موی سالیست در دلم
شیرین تر از لب تو نگوید کسی جواب
رویت ز روشنی چو بهشتت و من ز درد
در وی به حیرتم که: بهشتت یا عذاب؟
چشمم ز آب گریه به جوشست همچو دیگ
عشق آتشی همی کند آهسته زیر آب
هر دل که دید آب دو چشمم کباب شد
بر آب دیده‌ای، که دل کس شود کباب؟
جز یک شراب هر دو نخوردیم، پس چرا
چشم تو مست گشت و دل اوحدی خراب؟

یا بیوش آن روی زیبا در نقاب
یا دگر بیرون مرو چون آفتاب
بند کن زلف جهان آشوب را
گر نمی خواهی جهانی را خراب
رنج من زان چشم خواب آلود تست
چون کنم، کندر نمی آید ز خواب؟
زلف را وقتی اگر تابی دهی
آن تو دانی، روی را از من متاب
من که خود میمیرم از هجران تو
بر هلاک من چه می جویی شتاب؟
تا نرفتی در نیامد تیره شب
تا نیایی بر نیاید آفتاب
حال هجران تو من دانم، که من
سینه ای دارم پر از آتش کباب
عاشقم، روزی بر آویزم بتو
تشنه ام، خود را در اندازم به آب
اوحدی کامروز هجران تو دید
ایزدش فردا نفرماید عذاب

زان دوست که غمگینم، غم خوار کنش، یارب
دشمن که نمی‌خواهد، هم‌خوار کنش، یارب
اندر دل سخت او کین پر شد و مهر اندک
آن مهر که اندک شد، بسیار کنش، یارب
سرگشته و غم‌خوارم، آن کین غم ازو دارم
همچون من سرگشته، بی‌یار کنش، یارب
کردست رقیبان را خار گل روی خود
نازک شکفید آن گل، بی‌خار کنش، یارب
گر زلف چو ز نارش می‌رنجد ازین خرقة
این خرقة که من دارم، ز نار کنش، یارب
این سینه که شد سوزان از مهر جگر دوزان
چون مهر بر افروزان، یا نار کنش، یارب
آن کو نکند باور بیماری و درد من
یک چند به درد او، بیمار کنش، یارب
چشمش همه را خواند وز روی مرا راند
مستست و نمی‌داند، هشیار کنش، یارب
هر دم به دل ساختم، تاراج کند رختم
در خواب شد این بختم، بیدار کنش، یارب
بی‌کار شد آه من، اندر دل ماه من
منگر به گناه من، پر کار کنش، یارب

بت خورشید رخ من بگذارست امشب
شب روان را رخ او مشعله دارست امشب
خاک مشکست و زمین عنبر و دیوار عبیر
باد گل بوی و هوا غالیه بارست امشب
دیده‌ی آن که نمی‌خفت و سعادت می‌جست
گو: نگه کن، که سعادت بگذارست امشب
آن بهشتی، که ترا وعده به فردا دادند
همه در حلقه‌ی آن زلف چو مارست امشب
گل این باغچه بی‌خار نباشد فردا
گل بچینید، که بی‌زحمت خارست امشب
عید را قدر نباشد بر شبهای چنین
روز نوروز خود اندر چه شمارست امشب؟
تا قبولت نکند یار نیابی اقبال
مقبل آنست که در صحبت یارست امشب
ماهرویی که ز ما پرده همی کرد و حجاب
پرده از روی بر انداخت که: بارست امشب
دوست حاضر شده ناخوانده و دشمن غایب
اوحدی، پرورش روح چه کارست امشب؟

پس از مشقت دوشین که داشت گوش امشب؟
که من به کام رسم زان لب چو نوش امشب
کشیده‌ایم بسی‌بار چرخ، وقت آمد
که چرخ غاشیه‌ی ما کشد به دوش امشب
بیار، ساقی، از آن جام راوقی، تا من
در افگنم به رواق فلک خروش امشب
خیال خوب مبنده، ای دل امشبی و مخسب
تو نیز جهد کن، ای دیده و بکوش امشب
ز خانقاه دلم سیر شد، برای خدای
مرا میرز سرکوی می‌فروش امشب
شراب حاضر و معشوق مست و من عاشق
ز من مدار توقع به عقل و هوش امشب
به ترک نام کن، ای اوحدی و خرمن ننگ
بیار باده و بنشین و باده نوش امشب

بیار باده، که ما را به هیچ حال امشب
برون نمی‌رود آن صورت از خیال امشب
به حکم آنکه ندارم حضور بی‌رخ دوست
مرا نماز حرامست و می‌حلال امشب
ز باده خوردن اگر منع می‌کنندم خلق
بدین سخن نتوان رفت در جوال امشب
ز عشرت و طرب و باده هیچ باقی نیست
ولی چه سود؟ که دوریم از آن جمال امشب
گرم نه وعده‌ی دیدار باز دادی دل
بلای هجر نمی‌کردم احتمال امشب
هلال، اگر نه چو ابروی یار من بودی
نکردمی نظر مهر در هلال امشب
شینیده‌ای که: بنالند عاشقان بی‌دوست؟
تو نیز عاشقی، ای اوحدی، بنال امشب

مکن از برم جدایی، مرو از کنارم امشب
که نمی‌شکبید از تو دل بی‌قرارم امشب
ز طرب نماند باقی، که مرا تو هم وثاقتی
چو لب تو گشت ساقی نکند خمارم امشب
چه زنی صلائی رفتن؟ چو نماند پای رفتن
چه کنی هوای رفتن؟ که نمیگذارم امشب
به رخم چو پر گشادی در وعدها که دادی
نه شگفت اگر به شادی نفسی برآرم امشب
چو شدم وصال روزی، به توقعم چه سوزی؟
چه شود که بر فروزی دل سوکوآرم امشب؟
گل بخت شد شکفته، که شوم چو بخت خفته
که تو داده‌ای نهفته بر خویش بارم امشب
اگر از هزار دستم، بکشند خوار و پیستم
چو یکی همی پرستم، چه غم از هزارم امشب
دگر آرزو نجویم، پی آرزو نپویم
همه از تو شکر گویم، که تویی شکارم امشب
دل اوحدی تو داری، چو نمی‌دهی بیاری
نکنم به ترک زاری، که ز عشق زارم امشب

مهر گسل گشت یار، عهد شکن شد حبیب
 اصل خطر شد دوا، رای خطا زد صلیب
 خوارم و بی‌وصل دوست خوار بود آدمی
 زارم و بی‌روی گل زار بود عندلیب
 دیر کشید، ای نگار، سوختنم ز انتظار
 یا نظری بی‌ستیز، یا گذری بی‌رقیب
 ما ز تو مهر و وفا خواسته‌ایم، ای صنم
 نی چو کسان دگر عاشق رنگیم و طیب
 نیست ز خامان عجب عشق زنخدان و لب
 طبع چه جوید؟ رطب، طفل چه جوید زبیب
 ابروی محراب‌وش گر سوی مسجد بری
 نعره برآرد امام، در غلط افتد خطیب
 گر بکشم خویش را در طلب وصل تو
 سود ندارد، که نیست کار برون از نصیب
 چاره بجز صبر نیست، کان رخ چون آفتاب
 دل برباید، مگر دیده بدوزد لبیب
 دل‌منه، ای اوحدی، زانکه به شهر کسان
 جور کشد بی‌سخن عاشق و آنکه غریب

من چه گویم جفا و جنگ ترا؟
جرم رهوار و عذر لنگ ترا؟
زدل و جان نشانه ساخته‌ام
ناوک چشم شوخ سنگ ترا
ای نوازش کم و بهانه فراخ
لب لعل و دهان تنگ ترا
صلح را خود ببین که ما چه کنیم؟
که به جان می‌خریم جنگ ترا
دل بدزدی و زود بگریزی
ما بدانسته‌ایم ننگ ترا
رنگ خوبان ز لوح فکر بشست
اوحدی، تا بدید رنگ ترا

اشک ما آبیست روشن در هوات
خود به چشم اندر نیامد اشک مات
در طوافت سعی خواهم کرد از آنک
سعی‌ها کردست گردون در صفات
خون من ریزی و دل گیری نوا
بینوایی به دلم را از نوات
ای خط سبزت برات خون من
کم نویس آن خط که مردیم از برات
دی دوايي می نبشستی از قلم
حال من نشنید و دل خون شد دوات
ای به زلف و خال چون لیل دجا
در دل و جانم غم لیلی دوجات
نزد ترکان ما ترا قدر ار چه نیست
نزد ما، ای ترک، یک دم باش مات
دل بلات ار بت پرستان میدهند
بت پرستم من، که دادم دل بلات
گر نجات از عشق جویی، اوحدی
پیش او هم، نه رهنه باشد، نه جات

حسن خود عرضه کن، ای ماه پسندیده صفات
 تا شود دیده‌ی ما روشن از آثار صفات
 لب لعل و دهن تنگ و خط سبز تو برد
 در جهان آب رخ معدن و حیوان و نبات
 چشم از گریه فراتست و رخ از ناخن نیل
 تو توانی که به هم جمع کنی نیل و فرات
 همچو فرهاد دگر کوه گرفتیم و کمر
 در فراق رخت، ای دلبر شیرین حرکات
 جز وفاق تو حدیثم نبود وقت نشو
 جز وفای تو به یادم نبود روز وفات
 سیم اشک من از آن نقد روانست، که گشت
 لب لعل تو محصل، خط سبز تو برات
 هر چه گویی بتوانم، مگر از روی تو صبر
 و آنچه خواهی بکنم، جز به فراق تو ثبات
 نیک درویشم و در حسن زکاتی هم همست
 بده، ای محتشم حسن، به درویش زکات
 کردم اندیشه که آن روز کجا دانم رفت؟
 گر بیابم ز کمند سر زلف تو نجات
 اوحدی داد تو از شاه بخواهد روزی
 که بگردد به فراق رخ زیبای تو مات

بگذاشته‌ام، تا چه کند نرگس مستت؟
با یار پسندیده که پیمان نواستت
رای دو دلی کردن و آهنگ جدایی
گفتی که: ندارم من و می‌بینم و هستت
پیوند تو افزون شو و بسیار بگفتند:
عهدش بشکن زود، که پیمان بشکستت
تا جان ندهم جای جراحت ننماید
تیری که کنون بر دلم افتاد ز دستت
از دست برفتم من و بر دست نه ای تو
دیگر چه کنم، گر ندرم جامه ز دستت؟
بی‌یاد تو هرگز ننشینیم بر کس
هر چند بر خویش ندیدیم نشستت
بس دام که در راه تو آهو بره کردند
در دام نرفتی و کس از دام نرستت
گر بر سر ما تیغ زنی روی نپیچیم
آن سست وفا بود که از دام بجستت
ای اوحدی، از عشق ندیدم که گشودی
تا سحر که بود این که چنین دیده ببستت؟

رخت تمکین مرا عشق به یک بار بسوخت
آتشم در جگر خسته شد و زار بسوخت
بنشستم که: نویسم سخن عشق و ز دل
شعله‌ای در قلم افتاد، که طومار بسوخت
دل یاران، تو نگفتی که بسوزد بر یار؟
ما خود آن یار ندیدیم که بر یار بسوخت
چاره جز سوختن و ساختنم نیست کنون
کاندکی کرد مرا چاره و بسیار بسوخت
گر ببینی تو طبیب دل مجروح مرا
گو: گذر کن تو بدین گوشه که بیمار بسوخت
گفتم: از باغ رخس تازه گلی باز کنم
نور رویش جگرم را بتر از خار بسوخت
سخن سوختن عشقت اگر باور نیست
ز اوحدی پرس، که بیچاره درین کار بسوخت

بگذاشته‌ام، تا چه کند نرگس مستت؟
با یار پسندیده که پیمان نواستت
رای دو دلی کردن و آهنگ جدایی
گفتی که: ندارم من و می‌بینم و هستت
پیوند تو افزون شو و بسیار بگفتند:
عهدش بشکن زود، که پیمان بشکستت
تا جان ندهم جای جراحت ننماید
تیری که کنون بر دلم افتاد ز دستت
از دست برفتم من و بر دست نه ای تو
دیگر چه کنم، گر ندرم جامه ز دستت؟
بی‌یاد تو هرگز ننشینیم بر کس
هر چند بر خویش ندیدیم نشستت
بس دام که در راه تو آهو بره کردند
در دام نرفتی و کس از دام نرستت
گر بر سر ما تیغ زنی روی نپیچیم
آن سست وفا بود که از دام بجستت
ای اوحدی، از عشق ندیدم که گشودی
تا سحر که بود این که چنین دیده ببستت

جانا، دلم ز درد فراق تو کم نسوخت
 آخر چه شد، که هیچ دلت بر دلم نسوخت؟
 نزد تو نامه‌ای ننوشتم، که سوز دل
 صد بار نامه در کف من با قلم نسوخت
 بر من گذر نکرد شبی، کاشتیاق تو
 جان مرا به آتش ده گونه غم نسوخت
 در روزگار حسن تو یک دل نشان که داد؟
 کو لحظه لحظه خون نشد و دم بدم نسوخت؟
 یک دم به نور روی تو چشمم نگه نکرد
 کندر میان آن همه باران و نم نسوخت
 شمع رخ تو از نظر من نشد نهان
 تا رخت عقل و خرمن صبرم به هم نسوخت
 گفتی: در آتش غم خود سوختم ترا
 خود آتش غم تو کرا، ای صنم، نسوخت؟
 کو در جهان دلی، که نگشت از غم تو زار؟
 یا سینه‌ای، کزان سر زلف به خم نسوخت؟
 صد پی بر آتش ستمت سوخت اوحدی
 ویدون گمان بری تو که او را ستم نسوخت

گرچه صد بارم برانند از برت
بر نمی‌دارم سر از خاک درت
تا ابد منظور جانی، زانکه دل
در ازل کرد این نظر بر منظرت
زاهد از سر تو ز آن رو غافلست
کو نمی‌بیند به محراب اندرت
هر صباحی تازه گردد جان ما
از نسیم طره‌ی جان پرورت
همچو جان وصل تو ما را در خورست
گر چه جان ما نباشد در خورت
هر چه بود اندر سر کار تو شد
خود به چیزی در نمی‌آید سرت
شیرگیران پلنگ انداز را
کرد عاجز پنجه‌ی زور آورت
بر نگیرد سر ز خط امر تو
هر که شد چون اوحدی فرمان برت

آن زخم، که از تو بر دل ماست
مشنو که: به مرهمی توان کاست
کی وعده وفا کنی تو امروز؟
کامروز ترا هزار فرداست
زلفت، که به کز روی بر آمد
با ما به وفا کجا شود راست؟
دریاب، که دست ما فرو بست
این فتنه، که از سر تو برخاست
یک روز گرم به پرسش آیی
عذرت نتوان به سالها خواست
عشق و لب لعلت، این چه سوزست
عقل و سر زلفت، این چه سود است؟
آرایش عالم از رخ تست
مشاطه رخت چه داند آراست؟
مطرب، بنواز نوبتی خوش
کامروز زمانه نوبت ماست
قولی بزن از طریق عشاق
یا خود غزلی که اوحدی راست

پیراهن ار ز یاسمن و گل کند رواست
 آن سرو لاله چهره، که در غنچه‌ی قباست
 خلقی، چو طرف، بر کمرش بسته‌اند دل
 وین دولت از میانه ببینیم تا کراست؟
 کرد از هوای خویش دلم گرم ذره‌وار
 آن آفتاب روی، که بر بام این سراست
 بر خاک پای او چه غم؟ ار صد هزار پی
 آب رخم بریخت، که خون منش بهاست
 چشمش چه ساحریست؟ که شرطی ز دشمنی
 با من رها نکرد و همان دوستی بجاست
 با من، دلا، گر سخن آن دهان مگوی
 من بر شنیده‌ام سخن او، دهان کجاست؟
 در جان اوحدی اگر او ناوکی نخست
 چندین فغان و ناله و فریادش از چه خاست؟

مدتی شد تا دل ما صورت آن سرو راست
دوست میدارد، ولیکن زهره‌ی گفتن کراست؟
روی او در حسن چون ما هست، می‌گویم تمام
قد او در لطف چون سروست، بنمودیم راست
گر زبان در کام من شیرین شود چون نام او
بر زبانه‌ی رانم، سرم در معرض اندیشه‌است
ای زبان، بگذر، که نام پاک او از بس شرف
در ضمیرم گر بگردد، هم نپندارم رواست
اوحدی گر مهر او ورزی، بنه‌گردن به جور
بیدقی را زودتر باید زدن کوشاه خواست
عاشق و درویشی اینجا، در دعا و صبر کوش
چاره‌ی عاشق صبوری، کار درویشان دعاست

باز مضمورم، کجا شد ساقی؟ آن ساغر کجاست؟
 تشنگان عشق را آن آب چون آذر کجاست؟
 همچو چشم خویش ساقی مست می‌دارد مرا
 ما کجاییم، ای مسلمانان، و آن کافر کجاست؟
 آن چنان خواهیم درین مجلس ز مستی خویش را
 کز خرابی باز نشناسم که: راه در کجاست؟
 خلق می‌گویند: زهد و عشق با هم راست نیست
 ما به ترک زهد گفتیم، این حکایت بر کجاست؟
 ای که گفتی: از سر و سامان بیندیش و منوش
 باده، بادست این سخن، سامان چه باشد؟ سر کجاست؟
 محتسب بر گاو مستان را فضیحت می‌کند
 ما به مستی خود فضیحت گشته‌ایم، آن خر کجاست؟
 این مسلم، اوحدی، گر باده گفتی: شد حرام
 این که روی خوب دیدن شد حرام اندر کجاست؟

یارب، این مهمان چون ماه از کجاست؟
 وین سپاه کیست و آن شاه از کجاست؟
 عکس خورشیدی چنان بالا بلند
 بر چنین دیوار کوتاه از کجاست؟
 گرز مرغ جان به شاخ دل رسید
 غلغل «انی انا الله» از کجاست؟
 دل درین وادی ز تاریکی بسوخت
 سوی آن آتش بگو راه از کجاست؟
 گرنه خونریزیست این فریاد چیست؟
 ورنه بیدادست این آه از کجاست؟
 اندرین خرگاه می‌گویند: هست
 خوبرویی، راه خرگاه از کجاست؟
 اوحدی را پادشاهی بنده خواند
 مفلسی را دیگر این جاه از کجاست؟

ای نسیم صبحدم، یارم کجاست؟
غم ز حد بگذشت، غمخوارم کجاست؟
وقت کارست، ای نسیم، از کار او
گر خبر داری، بگو دارم، کجاست؟
خواب در چشمم نمی‌آید به شب
آن چراغ چشم بیدارم کجاست؟
بر در او از برای دیدنی
بارها رفتم، ولی بارم کجاست؟
دوست گفت: آشفته گرد و زار باش
دوستان آشفته و زارم، کجاست؟
نیستم آسوده از کارش دمی
یارب، آن، آسوده از کارم کجاست؟
تا به گوش او رسانم حال خویش
نالهای اوحدی‌وارم کجاست؟

نهان از نهان کیست؟ دلدار ماست
برون از جهان چیست؟ بازار ماست
به دستم ز باغ جهان گل مده
که بی‌روی آن نازنین خار ماست
اگر مقبلی هست، در بند اوست
وگر مشکلی هست، در کار ماست
بر ما بجز نام آن رخ مگوی
که او قبله‌ی چشم بیدار ماست
ندیدی رخس را، ز ما هم می‌پرس
بدیدی، چه حاجت به گفتار ماست؟
چو پندار باشی ز دلدار دور
که دوری هم از پیش پندار ماست
در آن مصر اگر شرمساری بریم
ازین صاع باشد، که دربار ماست
ز نار غم آن پری شعله‌ای
باین خرقه در زن، که ز نار ماست
میان من و او حجاب اوحدیست
چو او رفع شد، روز دیدار ماست

تا زنده‌ایم، یاد لبش بر زبان ماست
ذکرش دواي درد دل ناتوان ماست
گر فتنه می‌شویم بر آن روی، طرفه نیست
زیرا که یار فتنه‌ی آخر زمان ماست
گیرم که مهر او ز دل خود برون برم
این درد را چه چاره؟ که در مغز جان ماست
از ما می‌پرس: کاتش دل تا چه غایتست؟
از آب دیده پرس، که او ترجمان ماست
انصاف، حیف نیست که باری نمی‌دهد؟
شاخی چنین شگرف، که در بوستان ماست
مشکل رها کند که : بگوییم حال خویش
بندی، که از محبت او بر زبان ماست
ای اوحدی، ز غیر شکایت چه می‌کنی؟
ما را شکایت از بت نامهربان ماست

لاله افیون در شراب انداختست
نرگس و گل را خراب انداختست
از ریاحین چرخ در ناف زمین
نافهای مشک ناب انداختست
نغمه‌ی شیرین مرغان سحر
شور در مستان خواب انداختست
عندلیب از عشق گل در بوستان
ناله‌ی چنگ و رباب انداختست
شرم بادا لاله را! تا از چه روی
پیش ترک من نقاب انداختست؟
بر سر خوان غمش در هر طرف
از دل بریان کباب انداختست
ترک من تیری نیندازد خطا
خود چه گفتم؟ کی صواب انداختست؟
سرو مرد قامت او نیست، لیک
خر بسی خر در خلاب انداختست
عشقبازان در بهشتند، اوحدی
زهد ما را در عذاب انداختست
زود پوسد جامه‌ی پرهیز ما
کین قصب بر ماهتاب انداختست

آن فروغ لاله‌ی یا برگ سمن، یا روی تست؟
آن بهشت عدن، یا باغ ارم، یا کوی تست؟
آن کمان چرخ، یا قوس و قزح، یا شکل نون
یا مه نو، یا هلال و سمه، یا ابروی تست؟
آن بلای سینه، یا آشوب دل، یا رنج جان
یا جفای چرخ، یا جور فلک، یا خوی تست؟
آن کمند مهر، یا زنجیر غم، یا بند عشق
یا طناب شوق، یا دام بلا، یا بوی تست؟
آن تن من، یا وجود اوحدی، یا خاک راه
یا سگ در، یا غلام خواجه، یا هندوی تست؟

عالمی را دشمنی با من ز بهر روی تست
لیکن از دشمن نمی‌ترسم، که میلیم سوی تست
چارهی دل در فراقیت جز جگر خوردن نبود
وین جگر خوردن که می‌بینم هم از پهلوی تست
سال عمرم بر مهی شد صرف و آن مه عارضت
روز عیشم بر شبی شد خرج و آن شب موی تست
بر نمی‌دارم ز زانو سر به حق دوستی
تا نگه کردم سر زلفت که بر زانوی تست
گفته‌ای: مشکل برآید کام ازین طالع ترا
مشکلی در طالع من نیست، مشکل خوی تست
بر دل بیچارگان امروز هر زخمی که هست
زان کمان سخت می‌آید که بر بازوی تست
عالمی در گفت و گوی اوحدی زان رفته‌اند
کو شب و روز اندرین عالم به گفت و گوی تست

بنگرید این فتنه را کز نو پدیدار آمدست
خلق شهری از دل و جانش خریدار آمدست
باغ رویش را ز چاه غبغبست امسال آب
زان سبب سیب زنخدانش به از پار آمدست
نقد هر خوبی که در گنج ملاحظت جمع بود
یک به یک در حلقه‌ی آن زلف چون مار آمدست
بارها جان عزیز خویش را در پای او
پیشکش کردیم و اندر پیش او خوار آمدست
بوسه‌ای زان لعل بر بودیم و آسان گشت کار
گر چه بر طبع حسودان نیک دشوار آمدست
گر به کار ما نظر کرد او چه باشد؟ سالها
خون دل خوردیم تا امروز در کار آمدست
بنده‌ی آن زلف سر بر دوش کرد از دوش باز
اوحدی را کز کلاه خسروی عار آمدست

ترک گندم گون من هر دم به جنگی دیگرست
 روی او را هر زمان حسنی و رنگی دیگرست
 تنگهای شکر مصری بسی دیدیم، لیک
 شکر شیرین دهان او ز تنگی دیگرست
 از میان دلبران شنگ و گل رویان شوخ
 یار ما را می‌رسد، شوخی و شنگی دیگرست
 بیدلان خسته را زان زلفهای چون رسن
 هر زمان در گردن دل پالهنگی دیگرست
 بی‌وفا خواند مرا خود پیش ازین در عشق او
 نام من بد گشته بود، این نیز ننگی دیگرست
 چون بگویم: صلح کن، گوید: بگیرم در کنار
 راستی صلحی چنین بنیاد جنگی دیگرست
 ای نصیحت‌گو، دمی چنگ از گریبانم بدار
 کین زمانم دامن خاطر به چنگی دیگرست
 از کمان ابروی آن تیر بالا هر نفس
 اوحدی را در دل مسکین خدنگی دیگرست
 پیش ازین سنگی ز راه خویش اگر بر می‌گرفت
 این زمان نتوان، که دستش زیر سنگی دیگرست

دل به صحرا می‌رود، در خانه نتوانم نشست
 بوی گل برخاست، در کاشانه نتوانم نشست
 گر کنم رندی، سزد، کندر جوانی وقت گل
 محتسب داند که: من پیرانه نتوانم نشست
 عاقلی گر صبر آن دارد که بنشیند، رواست
 من که عاشق باشم و دیوانه نتوانم نشست
 زان چنین در دانه‌های خال او دل بسته‌ام
 کندرین دام بلا بی‌دانه نتوانم نشست
 هر کسی با آشنایی راه صحرائی گرفت
 من چنین در خانه‌ای بیگانه نتوانم نشست
 من که از هستی چو فرزین رفته باشم بارها
 بر بساط بیدلی فرزانه نتوانم نشست
 روی خود را بر کف پایش بمالم همچو سنگ
 بعد ازین با زلفش ار چون شانه نتوانم نشست
 عقل عیبم می‌کند: کافسانه خواهی شد به عشق
 گو: همی کن، من بدین افسانه نتوانم نشست
 گر کنم رندی، روا باشد، که در سن شباب
 محتسب داند که: سالوسانه نتوانم نشست
 اوحدی، گو، زهد خود می‌ورز، من باری به نقد
 بشکنم پیمان، که بی‌پیمانه نتوانم نشست

دل مست و دیده مست و تن بی‌قرار مست
 جانی زیون چه چاره کند با سه چار مست؟
 تلخست کام ما ز ستیز تو، ای فلک
 ما را شبی بر آن لب شیرین گمار، مست
 یک شب صبح کرده بنالم بر آسمان
 با سوز دل ز دست تو، ای روزگار، مست
 ای باد صبح، راز دل لاله عرضه دار
 روزی که باشد آن بت سوسن عذار مست
 از درد هجر و رنج خمارش خبر دهم
 گر در شوم شبی به شبستان یار مست
 سر در سرش کنم به وفا، گر به خلوتی
 در چنگم اوفتد سر زلف نگار، مست
 لب برنگیرم از لب یار کناره گیر
 گر گیرمش به کام دل اندر کنار، مست
 یکسو نهم رعونت و در پایش اوفتم
 روزی اگر ببینمش اندر کنار، مست
 می‌خانه هست، از آن چه تفاوت که زاهدان
 ما را به خانقاه ندادند بار مست؟
 ما را تو پنج بار به مسجد کجا بری؟
 اکنون که می‌شویم به روزی سه بار مست
 از ما مدار چشم سلامت، که در جهان
 جز بهر کار عشق نیاید به کار مست
 ای اوحدی، گرت هوس جنگ و فتنه نیست
 ما رای به کوی لاله‌رخان در می‌آرمست

عشق روی تو نه در خورد دل خام منست
 کاول حسن تو و آخر ایام منست
 از تو دارم هوسی در دل شوریده، ولی
 راه عشقت نه به پای دل در دام منست
 مگرم عقل شکیبی دهد از عشق، ارنه
 بس خرابی کند این جرعه، که در جام منست
 من حذر می‌کنم از عشق، ولی فایده نیست
 حذر از پیش بلایی، که سرانجام منست
 آفت سیل به همسایه رساند روزی
 سخت باریدن این ابر که بر بام منست
 روزگار از دل محنت کش من کم مکناد!
 درد عشق تو، که قوت سحر و شام منست
 تا قبای تو بر اندام تو دیدم، ز حسد
 خارشد هر سر مویی، که بر اندام منست
 نامه سهلست نبشتن به تو، لیکن از کبر
 هرگز آن نامه نخوانی، که درو نام منست
 گرد عاشق شدن و عشق نگردد دیگر
 اوحدی، گر بچشد زهر، که در کام منست

گر به دست آوریم دامن دوست
همه او را شویم و خود همه اوست
آنکه او را در آب می‌جویی
همچو آینه با تو رو در روست
تو تویی خود از میان برگیر
کز تویی تو رشته تو برتوست
گر شود کوزه کوزه گرنه شگفت
که بسی کاسه سوده گشت و سبوست
همه از یک درخت هست این چوب
که گهی صولجان و گاهی گوست
ها، که اسم اشارتست از اصل
الفتش را چو واو کردی هوست
انقلاب ضرورتست این جا
تا تو آن مغز برکشی از پوست
مدتی توبه داشتیم، اکنون
که خرابات عشق در پهلوست
منشین تشنه، اوحدی، که ترا
پای در آب و جای بر لب جوست

آنکه رخ عاشقان خاک کف پای اوست
 با رخ او جان ما، در دل ما جای اوست
 او همه نورست، از آن شد همه چشمی برو
 او همه جانست، از آن در همه دل جای اوست
 نیست بجز یاد او در دل ما جای گیر
 در سر ما هم مباد هر چه نه سودای اوست
 صورت دست از ترنج فرق نکرد آنکه دید
 یوسف ما را، که مصر پر ز زلیخای اوست
 نیست دلی کو نخورد غوطه به دریای عشق
 وین همه دریا که هست غرقه‌ی دریای اوست
 خواهش ما زان جمال نیست بجز یک نظر
 گر بکند بخت ما، ورنکند رای اوست
 نیست سر و تن دریغ گو: بزن، آن دست تیغ
 کز تن ما دور به سر که نه در پای اوست
 جز ورق ذکر او ورد نخواهیم ساخت
 چون همه طومار ما اسم و مسمای اوست
 شیوه‌ی شوخان شنگ، عربده‌ی رنگ رنگ
 غمزه‌ی چشمان تنگ، جمله تقاضای اوست
 با تو ز یکتا شدن عار ندارد، ولی
 گیر که یکتا شود، کیست که همتای اوست؟
 کام که جست اوحدی از رخ او دور بود
 جامه‌ی این آرزو چون نه به بالای اوست

در گمانی که: به غیر از تو کسی یارم هست؟
 غلطت این، که به غیر از تو نپندارم هست
 حیفت آمد که: دمی بی غم هجران باشم
 زانکه امید به وصل تو چه بسیارم هست!
 آخر، ای باد، که داری خبر از من تو بگویی:
 گر شنیدی که بجز فکرت تو کارم هست؟
 گر بغیر از کمر طاعت او می بندم
 بر میان کفر همی بندم و ز نارم هست
 در نهان چاره‌ی بند غم او می سازم
 با کسی گر سخنی نیز به ناچارم هست
 گفت: بیخت بکنم، گر گل وصلم جویی
 بکند بیخ من آن دلبر و اقرارم هست
 زر طلب می‌کند آن ماه و ندارم زر، لیک
 تن بی‌زور و رخ زرد و دل زارم هست
 گرچه از چشم بینداخت مرا یار، هنوز
 گوش بر مرحمت و چشم به دیدارم هست
 نار آن سینه و سیب زرخ و غنچه‌ی لب
 به من آور، که دلم خسته‌ی بیمارم هست
 سر آن نیست مرکز طلبش بنشینم
 تا توان قدم و قوت رفتارم هست
 اوحدی وار ز دل بار جهان کردم دور
 به همین مایه که: پیش در او بارم هست

پیداست حال مردم رند، آن چنان که هست
 خرم دلی که فاش کند هر نهان که هست
 می‌خواره گنج دارد و مردم بر آن که: نه
 زاهد نداشت چیزی و ما را گمان که هست
 ممن ز دین برآمد و صوفی ز اعتقاد
 ترسا محمدی شد و عاشق همان که هست
 سود جهان به مردم عاقل بده، که من
 از بهر عاشقی بکشم هر زیان که هست
 خلقی نشان دوست طلب می‌کنند و باز
 از دوست غافلند به چندین نشان که هست
 ای محتسب، تو دانی و شرع و اساس آن
 قانون عشق را بگذار آن چنان که هست
 ای آنکه یاد من نرود بر زیان تو
 از بهر یاد تست مرا این زبان که هست
 نامرد را مراد بهشتت ازان جهان
 ما را مراد روی تو از هر جهان که هست
 گر گفته‌اند: نیست مرا با تو دوستی
 مشنو ز بهر من سخن دشمنان، که هست
 بیچاره آنکه خاک کف پای دوست نیست
 ای من غلام خاک کف پای آن که هست
 آشفته را گواه نباشد به عاشقی
 زنگ رخس ز دور ببین و بدان که هست
 گر زانکه اوحدی سگ تست، از درش مران
 او را بهر لقب که تو دانی بخوان که هست

ز عشق اگر چه به هر گوشه داستانی هست
سری چنین نه همانا بر آستانی هست
بیا، که با گل رویت فراغتی دارم
ز هر گلی که به باغی و بوستانی هست
اگر بخوان تو از لاغری نه در خوردیم
هم از برای سگان تو استخوانی هست
بگوی تا: نزند تیر غمزه جز بر ما
چو ابروی تو کسی را اگر کمانی هست
حدیث تلخ بهل، بعد ازین به شمشیرم
بیزمای، اگرت رای امتحانی هست
کسی که وصل ترا می‌کند دو کون بها
خبر نداشت که بالای او دکانی هست
خبر مکن بکس، ای مدعی، ازو، که هنوز
رخش تمام ندیدی، گرت زیانی هست
گر آه و ناله کند اوحدی شگفت مدار
هم آتشی زده باشند کش دخانی هست

هر کرا با تو نه پیوندی و پیمانی هست
 نتوان گفت که در قالب او جانی هست
 باز جستیم و نشد روشن ازین چار کتاب
 آیت این نمک و لطف که در شانی هست
 دیو را درد تو در کار کشد، زانکه به حسن
 تو پری داری، اگر مهر سلیمانی هست
 تا جهان پرده برانداخت ز روی تو، بریخت
 زنگ هر نقش که بر صفه‌ی ایوانی هست
 هر طرف باغی و هر گوشه بهشتی باشد
 خانه‌ای را که در و مثل تو رضوانی هست
 مدعی گر ز رخت معجزه خواهد، بنمای
 با که روشن‌تر ازین حجت و برهانی هست؟
 هم تو باشی به تناسخ که: دگر باز آیی
 دیدن مثل ترا هیچ‌گر امکانی هست
 بی‌خیال تو شبی دیده‌ی ما خواب نکرد
 با کسی گرچه نگفتیم که: مهمانی هست
 از تنور دل ما دود برآید، بدو چشم
 مگر این نوح ندانست که: توفانی هست؟
 اگر، ای سایه‌ی رحمت، نظری خواهی کرد
 نقد را باش، که محتاجم و حرمانی هست
 که پسندد که: به درد تو در آییم از پای؟
 دست ما گیر، اگرت مکنت درمانی هست
 تو به دندان منی، از همه خوبان، گر چه
 اوحدی را نتوان گفت که: دندان‌ی هست

دلبر، چندین عتاب و جنگ و خشم و ناز چیست؟
 از من مهجور سرگردان چه دیدی؟ باز چیست؟
 ما خود از خواری و مسکینی بخاک افتاده‌ایم
 باز دیگر بر سر ما این کلوخ انداز چیست؟
 اولم آرام دل بودی و آخر خصم جان
 من نمی‌دانم که: این انجام و این آغاز چیست؟
 چون کسی هرگز ندید از خوان وصلت جز جگر
 بر سر کوی تو این هم کاسه و انباز چیست؟
 گرنه دیگر دشمنان ما به دامت می‌کشند
 همچو مرغانت چنین از پیش ما پرواز چیست؟
 بعد از آن بیداد و جور و سرکشی، یارب، مرا
 بر تو چندین دوستی و اشتیاق و آز چیست؟
 کار ما سوز دلست و کار تو ساز جمال
 خود نمی‌گویی که: چندین سوز و چندان ساز چیست؟
 ای که گفتی: ذوق دل پرداز مسکینان خوشست
 قصه‌ی من با رخس بیرون ز دل پرداز چیست؟
 اوحدی، گر حال دل پوشیده‌ای از خلق شهر
 بر سر هر کوچه این آوازه و آواز چیست؟

ای دل، از هجران او زارم همی باید گریست
 ترک خفتن کن، که بیدارم همی باید گریست
 در بلا پیوسته یارم بوده‌ای، امروز نیز
 یاری‌ده، کز غم یارم همی باید گریست
 بار دیگر بر دل ریش منست از هجر او
 آن چنان باری که صد بارم همی باید گریست
 خار و خون می‌دارم اندر دل ز چشم مست او
 با دل پر خون و پر خارم همی باید گریست
 چاره کردم تا: دلش بر من بسوزد ساعتی
 چون نمی‌سوزد، به ناچارم همی باید گریست
 طالعی دارم، که بر من خار گرداند سمن
 بر چینین طالع، که من دارم، همی باید گریست
 دوری از دلدار بد کارست و من خود کرده‌ام
 لاجرم هم خود بدین کارم همی باید گریست
 آخر، ای چشم، این چه توفانست؟ خونم ریختی
 اندکی کمتر، که بسیارم همی باید گریست
 چند شب چون دیگران نالیدم از هجرش، کنون
 چند روزی اوحدی‌وارم همی باید گریست

ز ما بودی، جدا بودن روا نیست
یکی گفتی، دویی کردن سزا نیست
وجود خود ز ما خالی میپندار
که نقش از نقشبند خود جدا نیست
سرابی ساختی اندر دماغت
که غیر از خواجه چیزی در سرا نیست
بنه تن پر هلاک، از خویش بینی
که درد خویش بینی را دوا نیست
چو خودرایان به خود جستی تو، مارا
غلط کردی که: بی ما رهنما نیست
کسی کو از هوای خویش بگذشت
مبر نامش، که مرغ این هوا نیست
اگر زان بی نشان جویی نشانی
به جایی بایدت رفتن که جا نیست
درین بستان ز بهر سایه‌ی سرو
طلب کن سدره‌ای، کش منتها نیست

جز نقش تو در خیال نیست
جز با غمت اتصال ما نیست
شد روز من از غمت چو سالی
لیکن چه کنم؟ چو سال ما نیست
از زلف تو حلقه‌ای ندیدیم
کو در پی گوشمال ما نیست
از روی تو کام دل چه جوییم؟
گوش تو چو بر سال ما نیست
بار چو تو دلبری کشیدن
در قوت احتمال ما نیست
از خیل که‌ای؟ که بر رخ تو
زلفت همه هست و خال ما نیست
حال دل ما ز خویشتن پرس
زیرا که کسی به حال ما نیست
دل مرغ هوای تست، لیکن
راه هوست به بال ما نیست
گر سود کنم مرنج، کخر
نقصان تو در کمال ما نیست
پیش رخ اوحدی چه نالی؟
کورا سر قیل و قال، نیست

ای مدعی، دلت گر ازین باده مست نیست
 در عیب ما مرو، که ترا حق به دست نیست
 بگشای دست و جان و دلت را بیه اد دوست
 ایثار کن روان، که درین راه پست نیست
 با محتسب بگوی که: از قاضیان شهر
 رو، عذر ما بخواه، که او نیز مست نیست
 تا صوفیان به باده‌ی صافی رسیده‌اند
 در خانقاه جز دو سه دردی پرست نیست
 من عاشقم، مرا به ملامت خجل مکن
 کز عشق، تا اجل نرسد، باز رست نیست
 در مهر او چو ذره هوا گیر شو بلند
 کین ره به پای سایه نشینان پست نیست
 هر کس که نیست گشت به هستی رسید زود
 و آنکس که او گمان برد آنجا که هست نیست
 یک ذره نیست در دل مجروح اوحدی
 کز ضرب تیر عشق برو صد شکست نیست

چه دستها، که ز دست غم تو بر سر نیست؟
 چه دیده‌ها؟ که ز نادیدنت به خون تر نیست؟
 کدام پشت، که در عهد زلف چون رسنت
 ز بس کشیدن بار بلا چو چنبر نیست؟
 حکایتی که مرا از غم تو نقش دلست
 اگر قیاس کنی در هزار دفتر نیست
 هزار جامه‌ی پرهیز دوختیم و هنوز
 نظر ز روی تو بر دوختن میسر نیست
 ز شام تا به سحر، غیر از آن که سجده کنم
 بر آستان تو هیچم نماز دیگر نیست
 اگر تو روی بیچی و گر ببندی در
 به هیچ روی مرا بازگشت ازین در نیست
 ز چهره پرده برافکن، که با رخ تو مرا
 به شب چراغ و به روز آفتاب در خور نیست
 بهر که بود بگفتم حدیث خویش تمام
 هنوز هیچ کسی را تمام باور نیست
 ز دست زلف تو دل باز می‌توان آورد
 ولی چه فایده؟ چون اوحدی دلاور نیست

ای آنکه پیشه‌ی تو بجز کبر و ناز نیست
 چون قامت تو سرو سهی سرفراز نیست
 روشن دل کسی که تو باز آیی از درش
 تاریک دیده‌ای که بر وی تو باز نیست
 راهی که سر به کوی تو دارد حقیقتست
 عشقی که مرد را به تو خواند مجاز نیست
 هر خسته را که کعبه‌ی دل خاک کوی تست
 گو: سعی کن، که حاجت راه حجاز نیست
 تن در نماز و روی به محرابها چه سود؟
 چون روی دل به قبله و دل در نماز نیست
 عیبم کنند مردم زاهد ز عشق، لیک
 در زاهدان صومعه چندین نیاز نیست
 آنکس نریزد این همه اشک چو خون ز چشم
 رازش ز چشم خلق میپوشان، که راز نیست
 ای اوحدی، مرو ز پی چشم مست او
 بنشین، که روز فتنه به از احتزاز نیست
 گر بخت یار می‌شود از کس مدد مخواه
 بر خوان عشق حاجت دست دراز نیست

هم خانه‌ایم، روی گرفتن حلال نیست
ناگفته پرسشی، که سخن را مجال نیست
گفتی: بسنده کن به خیالی ز وصل ما
ما را بغیر ازین سخنی در خیال نیست
گر ماه صورت تو ببیند، به صدق دل
خود معترف شود که: درو این کمال نیست
در پرده‌ای و بر همه کس پرده می‌دری
با هر کسی و با تو کسی را وصال نیست
مشکل در آن که: وصل تو ممکن نمیشود
ورنه به ممکنات رسیدن محال نیست
لالند عارفان تو از شرح چند و چون
از معرفت خبر نشد آنرا که لال نیست
پرسیده‌ای که: آنچه طلب میکنی کجاست؟
از من خبر می‌پرس، که جای سال نیست
ای اوحدی، چو این دگران سر دوستی
گر مدعی سماع حدیثت نمی‌کند
با دیگری مگوی، که ما را به فال نیست
دل مرده را سماع نباشد، که حال نیست

نگر: مگرد گر آن سر و سیم بر بگذشت؟
 که: آب دیده‌ی نظارگان ز سر بگذشت
 ز من چو زان رخ همچون قمر نشان پرسید
 رسید بر فلکم آه و از قمر بگذشت
 تو بخت بین که: نخفتم شبی جزین ساعت
 که خفته بودم و دولت ز پیش در بگذشت
 کدام پرده بماند درست و پوشیده؟
 بدین طریق که آن ترک پرده در بگذشت
 دگر به پند پدر گوش بر نکرد کسی
 که از مقابل او روی آن پسر بگذشت
 مسافری، که به شهر آمد و بدید او را
 ندیده‌ایم کز آن آستان در بگذشت
 چو دید آن سر زلف دراز در کمرش
 سرشک دیده‌ی خونریزم از کمر بگذشت
 ز من بپرس گزند جراحت دل ریش
 که چند نوبتم این ناوک از جگر بگذشت
 چو اوحدی نشدش دل به هیچ نوع درست
 هر آن شکسته که این تیرش از سپر بگذشت

تا لعل باده رنگ تو شکر فروش گشت
باور مکن که: هیچ دلی گرد هوش گشت
برخاستی که: زهر جدایی دهی بما
بنشین، که آن به یاد تو خوردیم و نوش گشت
دل خود تمام سوخته شد، جان خسته بود
او نیز هم به آتش دل نیم جوش گشت
دیشب در اشتیاق تو، ای آفتاب رخ
از غلغلم رواق فلک پر خروش گشت
از آب دیده راز دلم خواست فاش شد
شب تیره بود، ظلمت او پرده پوش گشت
در آرزوی آنکه حدیث تو بشنود
چشمی، که بی تو گریه همی کرد، گوش گشت
گر اوحدی به هوش نیاید، عجب مدار
بلبل چو گل بدید نخواهد خموش گشت

در فراق تو مرا هیچ نه خوردست و نه خفت
تا تو بازآیی از آنجا که نمی یارم گفت
هیچ محتاج گرو نیست، که دل خواهد برد
خم ابروی تو، گر طاق برآید، یا جفت
گر تو خواهی که بدانی: به چه روزیم از تو
روزگاری به شب مات نمی باید خفت
ز تمنای تو برخار جفا می خفتیم
تا چه گل بود که از هجر تو ما را بشکفت؟
در چنین روز بلا صبر بخواهیم نمود
با چنین اشک روان راز چه دانیم نهفت؟
هر که بر خاک رخت آب رخی دارد چشم
زان درش خاک به رخسار همی باید رفت
اوحدی تا که به کامی برسد، می دانی
کش به وصف لب لعلت چه گهر باید سفت؟

آن ستمگر، که وفای منش از یاد برفت
آتش اندر من مسکین زد و چون باد برفت
او به بغداد روان گشت و مرا در پی او
آب چشمست که چون دجله‌ی بغداد برفت
گر چه می‌گفت که: از بند شما آزادم
همچنان بنده‌ی آنیم، که آزاد برفت
او چو برخاست غم خود به نیابت بنشانند
تا نگویی که: سپهر از بر بیداد برفت
از من خسته به شیرین که رساند خبری؟
کز فراق تو چها بر سر فرهاد برفت!
پیش ازین در دل من هر هوسی بگذشتی
دل بدو دادم و دادم همه از یاد برفت
اوحدی، از غم او ناله نمی‌باید کرد
سهل کاریست غم ما، اگر او شاد

چه شد آن سرو سهی؟ کز لب این بام برفت
 که به یک دیدن او از دلم آرام برفت
 چه سخن کرد به چشم و چه شکر گفت ز لب؟
 که رواج شکر و قیمت بادام برفت
 به دلش بر بنهادیم و به جان پرسیدیم
 تا نگویی تو که: بی پرسش و اکرام برفت
 جام در دست گرفتیم به یاد دهنش
 می به شرم لب او چون عرق از جام برفت
 نتوانم شدن از سایه‌ی دیوارش دور
 که توانم ز تن و قوتم از کام برفت
 ای صبا، از دهن او خبری بارسان
 که به امید تو ما را همه ایام برفت
 دوست در ولوله‌ی آن که: چو قاصد برسد
 دشمن اندر طلب آن که: چه پیغام برفت؟
 دل ما را به چه پرسى که: چرا شد بر او؟
 حاجتش بود، به آوازه‌ی انعام برفت
 هر کرا بر سر ازین درد بلایی نرسید
 نتوان گفت که: او نیک سرانجام برفت
 تن که از خنجر او کشته نشد، مردارست
 دل که بر آتش او پخته نشد، خام برفت
 ما خود آن دانه ندیدیم که این مور برد
 بلکه مرغی نشنیدیم کزین دام برفت
 گرچه سر گشته بسی دارد و عاشق بسیار
 از میان همه در عشق مرا نام برفت
 اوحدی گرز بر او برود معذورست
 کز لبش کام نمی‌دید و به ناکام برفت

دلم بر آتش هجران کباب کرد و برفت
تنم به درد جدایی خراب کرد و برفت
مرا به وصل خود آهسته وعده‌ای می‌داد
ولی چه سود؟ که ناگه شتاب کرد و برفت
بتی که دامن وصلش به چنگم آمده بود
ز هجر ناله‌ی من چون رباب کرد و برفت
دو چشم او چه خطاها که داشت اندر سر!
چو دید قامتش آنرا صواب کرد و برفت
در آرزوی نگاری گداختم چو نبات
که شکرش نمکم بر کباب کرد و برفت
در آب و آتشم از هجر آنکه بی‌رخ خویش
دلم بر آتش و چشمم پر آب کرد و برفت
چو اوحدی ز رخس بوسه خواستم بی‌زر
لبش مرا به خموشی به خواب کرد و برفت

زلف ترا بدیدم و مشکم زیاد رفت
هر کو به دام زلف تو اندر فتاد رفت
بر بوی باد زلف تو شب روز می‌کنم
دردا! کز اشتیاق تو عمرم به باد رفت
روزی اگر ز زلف تو بندی گشوده‌ام
بر من مگیر، کان به طریق گشاد رفت
گفتی که: بامداد مراد تو می‌دهم
زان روز می‌شمارم و صد بامداد رفت
دل را غم تو زهر جفا داد و نوش کرد
جان از کف تو شربت غم خورد و شاد رفت
ظلمی که از غم تو گذشتت بر سرم
رخ بازکن، که آن همه عدلست و داد رفت
گر اوحدی ز دست برفت ای، پسر، چه باک؟
اندر زمانه هر که ز مادر یزاد رفت

به وقت گل پی معشوق و باده باید رفت
 سوار عیش تراند، پیاده باید رفت
 چمن بسان بهشتی گشاده روی طرب
 در آن بهشت به روی گشاده باید رفت
 بهشت خوش نبود بی جمال نازک یار
 یکی دوره پی آن حورزاده باید رفت
 ز سیب ساده بود شاخها به موسم گل
 به بوی آن رخ چون سیب ساده باید رفت
 چون سر برون نهی از شهر و روی در صحرا
 بزرگزادگی از سهر نهاده باید رفت
 در آن زمان که به عزم طرب شوی بر پای
 نشاط باده به سر در فتاده باید رفت
 برای کاسه گرفتن سبو چو زد زانو
 پیاله وار بر ایستاده باید رفت
 ز باده بر قدحی چند نوش کرده دگر
 به دست بر قدحی پر ز باده باید رفت
 ازین جهان چو همی باید، اوحدی، رفتن
 به کام داد دل خویش داده باید رفت

شبی به ترک سر خویشتن بخواهم گفت
حکایت تو به مرد و به زن بخواهم گفت
حدیث چهره و قد و رخ تو سر تاسر
به پیش سوسن و سرو و سمن بخواهم گفت
ز چین زلف تو رمزی چو نافه سربسته
درین دو روز به مشک ختن بخواهم گفت
حکایت زفن و زلف و عارضت، یعنی
حدیث یوسف و جاه و رسن بخواهم گفت
به جان رسید درین پیرهن تنم بی تو
به ترک صحبت این پیرهن بخواهم گفت
رقیب قصه‌ی دردم که گفت می‌گویم
رها مکن که بگوید، که من بخواهم گفت
جنایتی که تو بر جان اوحدی کردی
گرم به گور بری در کفن بخواهم گفت

زمانی خاطر خوش کن به وصل روی گل رنگت
که دل تنگم ز سودای دهان کوچک تنگت
از آن چون مهر زر دایم فرو بستست کار من
که مهر زر نمی‌ورزد دل بی‌مهر چون سنگت
اگر سالی نمی‌بینی نشان، هرگز نمی‌پرسی
کجا پرسی نشان من؟ که هست از نام من رنگت
به حسن غمزه و قامت ببردی دل جهانی را
فغان از قامت چالاک و آه از غمزه‌ی سنگت!
گناه هر که در عالم، بیامرزد ز بهر تو
اگر پیش خدا آرند فردا بر همین رنگت
مرا از رنگ و دستان تو بوی آن همی آید
که هم دستان زبون گردد ز دستان و ز نیرنگت
مکن پنهان ز چشم من بیاض روز روی خود
که ما را کرد سودایی سواد زلف شیرنگت
ترا با اوحدی جنگست و ما را فکر آن در دل
که سر در پایت اندازیم، اگر باشد سر

ای عید روزه‌داران ابروی چون هلال
وی شام صبح خیزان زلف سیاه و خالت
خورشید چرخ خوبی عکس فلک نوردت
ناهید برج شادی روی قمر مثالت
پشت فلک شکسته مهر قضا توانت
روی زمین گرفته عشق قدر مجالت
عمر منی، وفا کن، تا برخوردارم ز وصلت
مرغ توام، رها کن، تا می‌پریم به بالت
دردا! که در فراق خرمین به باد دادم
وانگه ندیده یک جو از خرمین وصال
گفتی مرا که: داری میلی به جانب من
میلیم بسیست لیکن، لیکن می‌ترسم از ملالت
کی چون خیال گشتی از ناخوشی تن او!
گر اوحدی ندیدی در خواب خوش خیالت
بیچاره اوحدی را ملکی نبود و مالی
ورنه هم از کناری بفریفتی به مالت

زهی! شب نسخه‌ای از زلف و خالت
تراز کسوت خوبی جمالت
حروف نقش چین را نسخه کرده
مسلسل گشتن زلف چو دالت
به نام ایزد، چه فرخ فالم امروز!
که دیدم طلعت فرخنده فالت
اگر بودی مرا در دست مالی
نمی‌بودم بدین سان پیامالت
بسی گندم نمایی می‌کنی، لیک
نشاید شد بدین‌ها در جوات
تو می‌گوئی که که: من ما هم، ولیکن
من مسکین ندیدم جز بسالت
نگشتی اوحدی همچون خیالی
اگر در خواب می‌دیدي خیالت

سرشک دیده دلیست و رنگ چهره علامت
 که در فراق تو جانم چه جور برد و ملامت!
 بیا، که از سر رغبت به نام عشق تو کردم
 سرای سینه به کلی و ملک دل به تمامت
 ز شرم خازن جنت در بهشت ببندد
 اگر تو روی چنان را در آوری به قیامت
 دل امام به محراب ابروان بربودی
 که تا نظر به تو کرد او، بکرد ترک امامت
 بکنیت و لقب ما چه التفات نمایی؟
 برای نام همین بس که: بنده ایم و غلامت
 سزد که بانگ نگوید دگر مؤذن مسجد
 که در نماز نیارد مرا جز آن قد و قامت
 چو سینه و جگر و دل مرا به جوش درآمد
 طبیب عشق تو فرمود داغ و فصد و حجامت
 ز هیچ روی تو با من چو روی صلح نداری
 ستاده گیر به انصاف و داده گیر غرامت
 مسافری و غریبی به این دیار نیامد
 که کاس حب تو خورد و نکوفت کوس اقامت
 نه آن میان جفا بسته‌ای تو، شوخ حرامی
 که هیچ قافله‌ای را رها کنی به سلامت
 جماعتی که نمودند روزها به غم تو
 چو اوحدی بنشینند سالها به غرامت

ای سر تو پیوسته با جان، ز که پرسیمت؟
 پیدا چو نمی‌گرددی، پنهان ز که پرسیمت؟
 از جمله بپرسیدم احوال نهان تو
 ای جمله ترا از هم‌پرستان، ز که پرسیمت؟
 در جسم نمی‌گنجی وز جان نیروی بیرون
 جسمی تو بدین خوبی؟ یا جان؟ ز که پرسیمت؟
 ای رنج تن ما را راحت، ز که جویمت؟
 وی درد دل ما را درمان، ز که پرسیمت؟
 گفتی: نتوان پرسید احوال من از هر کس
 فی‌القصد اگر روزی بتوان، ز که پرسیمت
 گفتی که: به آسانی پرسم سخنت، نی، نی
 دشوار حدیثت این، آسان ز که پرسیمت؟
 گویی که: سراندازد پرسیدن سر من
 ما را چو بترسانی، ترسان ز که پرسیمت؟
 بر اوحدی از دانش بردیم گمان، اکنون
 او نیز برون آمد نادان، ز که پرسیمت؟

ای ماه سر نهاده از مهر بر زمینت
 صد مشتری درخشان از زهره‌ی جبینت
 کار تو دل فروزی، شغل تو دیده دوزی
 دین تو بنده سوزی، ای من غلام دینت
 هر چنبری چو ماری، هر شقه‌ای تتاری
 هر حلقه زنگباری، از طره بر جبینت
 غم نیست گر شد آبم، یا هجر داد تا بم
 از بوسه گر بیابم، دستی بر آستینت
 سحرست و بی‌وفایی، این حسن و دلربایی
 ختم آن گر نمایی، بر خاتم جبینت
 زان دست پاک طاهر، نور نگار ظاهر
 ای زینت جواهر، زان ساعد سمینت
 خود را زمن چه پوشد؟ جام صفا چو نوشد؟
 در یاس من چه کوشد؟ روی چو یاسمینت
 آشوب عقل و جانی، آرایش جهانی
 چون ماه آسمانی، ای آسمان زمینت
 گر چه ز خوب چهری، چون اختر سپهری
 با دیگران به مهری، با اوحدیست کینت

بد میکنند مردم زان بی‌وفا حکایت
 وانگه رسیده ما را دل دوستی به غایت
 بنیاد عشق ویران، گر می‌زنم تظلم
 ترتیب عقل باطل، گر می‌کنم شکایت
 صد مهر دیده از ما، ناداده نیم بوسه
 صد جور کرده بر ما، نادیده یک جنایت
 آیا بر که گویم: این قصه‌ی پریشان؟
 یا بر که عرضه دارم این رنج بنهایت؟
 عقلم به عشق او، چون رخصت بداد، گفتم
 روزی به سر در آیم زین عقل بی‌کفایت
 دل وصف او به نیکی کردی همیشه، آری
 چون عشق سخت گردد دل کز کند روایت
 بی‌غم کجا توان بود؟ آسوده کی توان شد؟
 نی زین طرف تحمل، نی زان جهت عنایت
 در عشق او صبوری دل باز داد ما را
 ورنه که خواست کردن درویش را رعایت؟
 ای اوحدی، غم او برخود مگیر آسان
 کین غصه‌ی نهانی ناگه کند سرایت

باز بالای تو ما را در بلا خواهد نهاد
دود زلفت آتشی در جان ما خواهد نهاد
دامنم پر خون دل گردد ز دست روزگار
کان سزا در دامن هر ناسزا خواهد نهاد
از سر زلف دلاویز و لب شیرین تو
آنکه بر گیرد دل خود در کجا خواهد نهاد؟
دست صبح از چین زلف عنبرآمیزت به لطف
نافها در دامن باد صبا خواهد نهاد
چرخ را شرم آمدی کوکب نمایی با رخت
گر بدانستی که: پروین درسا خواهد نهاد
گر سر زلف ترا دیگر جفایی در دلست
گو: بیاور، کاوحدی تن در قضا خواهد نهاد

ز هجر او دل من هر زمان به دست غم افتد
تنم ز دوری او در شکنجه‌ی ستم افتد
شبی که قصه‌ی درد دل شکسته نویسم
ز تاب سینه بسوزم که سوز در قلم افتد
قدم بپرسشتم، ای بت، بنه، که چون تو بیایی
زمن دریغ نیاید سری که در قدم افتد
رها مکن که: به یک بارگی ز پای درآیم
که در کمند تو دیگر چو من شکار کم افتد
چو رشته شد تنم از هجر رشته‌ی زلفت
چه خوش بود سر این رشتها، اگر به هم افتد!
اگر به دست من افتد ز طره‌ی تو شکنجی
چنان شناس که: گنجی به دست بی‌درم افتد
چو اوحدی بوجود تو زنده شد به غم تو
وجود او چه تفاوت کند که در عدم افتد

کجا شد سارباننش؟ تا دلم را تنگ در بندد
 چو روز کوچ او باشد به پیش آهنگ در بندد
 گر او در پنج فرسنگی کند منزل چنان سازم
 کز آب چشم خود سیلی به ده فرسنگ در بندد
 دلم آونگ آن زلفست و جان خسته می‌خواهد
 که: خود را نیز هم روزی بدان آونگ در بندد
 همین بس خون بهای من که: روز کشتنم دستش
 نگار ساعد خود را به خونم رنگ در بندد
 رخس ماه دو هفته است و دل ریشم ز بهر او
 سر هر هفته‌ای خود را به هفت اورنگ در بندد
 ز سحر چشم مست آن پری ایمن کجا باشم؟
 که خواب دیده‌ی مردم به صد نیرنگ در بندد
 اگر بالای او بامن کنار صلح بگشاید
 چو لعل او خبر یابد میان جنگ در بندد
 وگر پیش لب لعلش حدیث بوسه‌ای گویم
 سر زلفش برآشوبد، دهان تنگ در بندد
 به دست خویش بگشودم بلای بسته را، آری
 چنین باشد که بر شخصی دل فرهنگ در بندد
 گر او را صد گنه باشد، چو پر یادش دهم حالی
 ز چستی هر گناهی را به عذر لنگ در بندد
 ز چنگ زلفش ار ناگه فغانی برکشم چون دف
 به چین زلف دام او مرا چون چنگ در بندد
 ز سنگ آستانش چون لبم بوسیدنی خواهد
 رقیب او ز بی‌سنگی به رویم سنگ در بندد
 بسان اوحدی بر خود در بیداد بگشاید
 کسی کو دل بر وی یار شوخ شنگ در بندد

عشق و درویشی و تنهایی و درد
با دل مجروح من کرد آنچه کرد
آه من شد سرد و دل گرم از فراق
بر سر کس کی گذشت این گرم و سرد؟
مونسم مهرست و صحبت اشک سرخ
علتم عشقست و برهان روی زرد
دیده‌ای دارم درو پیوسته آب
چهره‌ای دارم برو همواره گرد
نازنینا، در فراق روی تو
چند باید بودنم با سوز و درد؟
گفته بودی: غم خورم کار ترا
غم نخوردی تا غمت خونم نخورد
حاکمی، گر نرم گویی ور درشت
بنده‌ام، گر صلح جویی ور نبرد
مرد عشق از جان نترسد در غمش
وآنکه از جانی بترسد نیست مرد
ای که بستی دسته‌ی گل از رخس
من به بویی قانعم زان روی ورد
اوحدی، یا ترک روی او بگوی
یا بساط نیک نامی در نورد

حال دل پیش که گویم؟ که دل ریش ندارد
 کیست در عشق تو کو غصه ز من بیش ندارد
 دوش گفתי که: فلان از سر تیغم نبرد جان
 بزن و مرد مخوانش که سری پیش ندارد
 سر درویش فدا شد به وفا در قدم تو
 پادشاه زاده‌ی ما را سر درویش ندارد
 قد او تیر بلا، غمزه‌ی او ناوک فتنه
 یارب، این ترک چه تیریست که در کیش ندارد؟
 واعظ شهر مرا گفت که: دل با سختم ده
 چون دهد دل بتو بیچاره؟ که باخویش ندارد
 همچو نارم بکفید از غم سیب ز نخش دل
 دل مخوانش تو، که او عقل به اندیش ندارد
 اوحدی را چو تو باشی، چه غم از جور رقیبان؟
 زانکه از تیغ نترسیده غم از نیش ندارد

وجود حقیقت نشانی ندارد
 رموز طریقت بیانی ندارد
 به صحرای معنی گذر، تا ببینی
 بهاری که بیم خزانی ندارد
 جمال حقیقت کسی دیده باشد
 که در باز گفتن زبانی ندارد
 درین دانه مرغی تواند رسیدن
 که جز نیستی آشیانی ندارد
 تنی را، که در دل نباشد غم او
 رها کن حدیثش، که جانی ندارد
 به چیزی توان برد چیزی که این جا
 به نانی نیرزد، که نانی ندارد
 بگفت اوحدی هر چه دانست با تو
 گرش باز یابی زیانی ندارد

بمیرم چشم مستت را که جانم زنده می‌دارد
دل‌م را با خیال خود به جان با زنده می‌دارد
به نقد اندر بهشتت آنکه در خلوت سرای خود
چنان شاخ گل و سرو سهی نازنده می‌دارد
دعای عاشقان تست در شبهای تنهایی
که روز دولت حسن ترا پاینده می‌دارد
ز چشمت مردمی دیدیم و از روی تو نیکویی
ولی زلف سیه کار تو ما را زنده می‌دارد
مباد، ای اوحدی، هرگز ترا با خسروان کاری
غلام لعل شیرین شو، که نیکو بنده می‌دارد
مرا بس باشد این دولت که آن مهروی هر صبحی
دل‌م را همچو روی خویشتن فرخنده

روی خود بنمود و هوش از ما ببرد
طاقت و هوش از تن شیدا ببرد
دل شکیب از روی خوب او نداشت
زان میان بگذاشتیمش تا ببرد
روی او چون دید نقش ما و من
نام من گم کرد و رخت ما ببرد
زین جهان من داشتم جان و دلی
این به دست آورد و آن در پا ببرد
من چنین در جوش و آتش ناپدید
گر نهان آمد، مرا پیدا ببرد
دانش و دین مرا آن چشم ترک
روز غارت بود، در یغما ببرد
از دل من بود هر غوغا که بود
پیش او رفت آن دل و غوغا ببرد
راه فردا برگرفت از امشبم
کامشیم بگرفت و تا فردا ببرد
تا قیامت هر که گوید سرعشق
قطره‌ای باشد، کزین دریا ببرد
جای آن هست ار کنی جوش و فغان
اوحدی، کش عشق او از جا ببرد

باد بویی از دو زلفت وام کرد
سوی چین آورد و مشکش نام کرد
غمزه‌ی آهووش گو افگنت
تیر غم در دیده‌ی بهرام کرد
دانه‌ی خالی، که بر رخسار تست
پای ما را بسته‌ی این دام کرد
قامت من چون الف بود از نشاط
آن الف را دام زلفت لام کرد
نازنینا، صبح ما را همچو شام
فتنه‌ی آن لعل خون آشام کرد
توسن دل، گرچه تندی می‌نمود
عاقبت چشم تو او را رام کرد
آتش روی تو ما را سخت سوخت
گرچه کار اوحدی را خام کرد

هوست معتکف خانه‌ی خمارم کرد
 عشقت از صومعه و مدرسه بیزارم کرد
 خاطرتم را ز حدیث دو جهان باز آورد
 لب لعل تو به یک عشوه، که در کارم کرد
 شورها در سر و با خلق نمی‌یارم گفت
 زخمها بر دل و فریاد نمی‌یارم کرد
 می‌شنیدم که: شود نیک به شربت بیمار
 شربتی داد خیال تو، که بیمارم کرد
 من ندانم سبب گرم و گدازی که مراست
 تا چه زورست و تعدی که چنین زارم کرد؟
 سایه‌ای بودم و عکس تو بپوشید مرا
 ذره‌ای بودم و نور تو پدیدارم کرد
 دیده تا باز گشودم بتو، اندیشه بیست
 در بر وی همه و روی به دیوارم کرد
 آنکه اندر عقب من به تعبد کوشید
 بعد ازین حال ندانست که انکارم کرد
 مرده بودم، به سخن‌های تو گشتم زنده
 خفته بودم، صفت حسن تو بیدارم کرد
 باده‌ی هر که چشیدم سبب مستی بود
 اوحدی زان قدحی داد، که هشیارم کرد

دوش بگذشت و دل از دور تماشایی کرد
امشب حسرت او دیده چو دریایی کرد
ز چنان غمزه، که او دارد و ابرو عجبست
که التفاتی به چو من بی سر و بی پایی کرد
محتشم را نرسد سرزنش درویشی
کو به عمری هوسی پخت و تمنایی کرد
صبر فرمود مرا در ستم خویش و دلم
صبر پندار که امروزی و فردایی کرد
نیک خواهان به طبیبی که نشانم دادند
درد دل را نتوان گفت مداوایی کرد
طمع از بوس و کنارش ببریدیم که آن
نیست خوانی که توان غارت و یغمایی کرد
گر چه بر ما ستم او به هلاک انجامید
هیچ زشتش نتوان گفت، که زیبایی کرد
عشق ورزند بتان، لیک چو من بیزوری
پنجه سهلست که با دست توانایی کرد
دل که جاییش به درد آمده باشد داند
کاوحدی این همه فریاد هم از جایی کرد

سوز تو شبی بسازم آورد
و ندر سخنی درازم آورد
زان دم که تو روی باز کردی
از هر چه بجز تو بازم آورد
گر تیغ زنند رخ نپیچیم
زین قبله که در نمازم آورد
اقبال به کعبه‌ی وصال
بی‌درد سر مجازم آورد
چون توبه‌ی منزل امانی
با بدرقه و جوازم آورد
لطف تو به مکه‌ی حقیقت
از بادیه‌ی حجازم آورد
آن بخت که دل به خواب می‌جست
بیدار ز در فرازم آورد
این قاعده‌ی نیازمندی
در عهد تو بی‌نیازم آورد
چون دید که: شمع جمع عشقم
اندوه تو در گدازم آورد
گستاخی اوحدی بر تو
در غارت و ترکتازم آورد

بی تو دل من دمی قرار نگیرد
پند نصیحت کنان به کار نگیرد
هر چه در امکان عقل بود بگفتیم
این دل شوریده اعتبار نگیرد
داد من امروز ده، که روز ضرورت
یار نباشد که دست یار نگیرد
صید توام، ترک من مگیر، که دیگر
صید چنین کس به روزگار نگیرد
روز نباشد که در فراق رخ تو
روی من از خون دل نگار نگیرد
بر سر من گر تو خاک راه ببیزی
از تو دلم ذره‌ای غبار نگیرد
هر چه بخواهی بکن، که بنده‌ی منقاد
حکم خداوند خویش خوار نگیرد
رنج کش، ای اوحدی، که بی‌المی کس
آرزوی خویش در کنار نگیرد
طالب وصلی، که بردبار نباشد
بوسه از آن لعل قند بار نگیرد

چو دل شد زان او هرگز نمیرد
چو خورد از خوان او هرگز نمیرد
به سر می‌گردم از عشقتش، چو دانم
که سرگردان او هرگز نمیرد
تن عاشق بمیرد در جدایی
ولیکن جان او هرگز نمیرد
به دردش گر دلم زین پیش می‌مرد
پس از درمان او هرگز نمیرد
تنم را پر شود پیمانهای عمر
ولی پیمان او هرگز نمیرد
به زندان عزیزی در شد این دل
که در زندان او هرگز نمیرد
روان اوحدی را هست حکمی
که بی‌فرمان او هرگز نمیرد

چون گره بر سر آن زلف دو تاه اندازد
مشک را خوارتر از خاک به راه اندازد
اگر آن چاه زنخدان به سر کوچه برد
ای بسا دل! که در آن کوچه به جاه اندازد
نظر زهره کند، خنجر مریخ زند
نور خورشید دهد، پرتو ماه اندازد
چشم آن ترک سپاهی به هزیمت ببرد
ناوک غمزه چو در قلب سپاه اندازد
گر گواهییش بیارم که: مرا زلف تو کشت
حسن او لرزه بر اندام گواه اندازد
تیر هجرم به جگر در زد و اندیشه نکرد
که دلم در پی او ناوک آه اندازد
اوحدی، دیده مدوز از رخ او، عیبی نیست
گر گدایی نظری بر رخ شاه اندازد

فتنه از چرخ و قیامت ز زمین برخیزد
 اگر آن چشم کمان کش به کمین برخیزد
 ای بسا خانه! که بر اسب شود تنگ و سوار
 تا سواری چو تو از خانه‌ی زین برخیزد
 چشم و رخسار پریوش، که تو داری امروز
 روز فردا مگر از خلد برین برخیزد
 باغبان قد ترا دید و همی گفت به خود:
 سرو دیگر چه نشانیم؟ گر این این برخیزد
 بهر بوسیدن پای تو سر و روی مرا
 سر آن نیست که از روی زمین برخیزد
 تخت ضحاک تو داری، که دو گیسوی دراز
 چون دو مارت ز یسار و ز یمین برخیزد
 آنکه سرمست شبی پیش تو بتواند خفت
 نیست هشیار که تا روز پسین برخیزد
 قد و بالای چنان راست مخالف ز چه شد؟
 با دل من که چو گویم: بنشین برخیزد
 ماه تا روی ترا دید و برو دل بنهاد
 بیم آنست که با مهر به کین برخیزد
 در سر زلف تو هر چینی شهری هندوست
 که شنید این همه هندو؟ که ز چین برخیزد
 اوحدی را به رخت دل نه شگفت ار برخاست
 که به روی تو عجب نیست که دین برخیزد

هر سحرم ز هجر تو ناله بر آسمان رسد
گر تو جفا چنین کنی، از تو دلم به جان رسد
مایه‌ی روزگار خود در هوس تو باختم
سود تو می‌بری، بهل کز تو مرا زیان رسد
تیر کمان ابروان بر سپرم مزن، که من
در جگرش نهان کنم، تیر کزان کمان رسد
گر ز تو لاله‌رخ دلم ناله کند، روا بود
دل چو شود ز غصه پر، هم به سر زبان رسد
رخت دل شکسته را پیش تو می‌هلم، ولی
بدرقه گر تویی، سبک دزد به کاروان رسد
از ستمی منال، اگر عاشقی آن جمال را
بار چنین بسی بری، تا فرحی چنان رسد
آخر کار عاشقان نیست بجز هلاک و خود
بر دل ریش اوحدی، گر تو تویی، همان رسد

جان و دل را بوی وصل آن دل و جان کی رسد؟
 وین شب تنهای تاریکی به پایان کی رسد؟
 ای صبا، باز آمدن دورست یوسف را ز مصر
 باز گو تا: بوی، پیراهن به کنعان کی رسد؟
 حاصل عمر گرامی از جهان دیدار اوست
 من به امیدم کنون، تا فرصت آن کی رسد؟
 روز و شب چون گوی دستش در گریبان منست
 دست من گویی: بدان گوی گریبان کی رسد؟
 یار نارنجی قبا را من بنیر نجات آه
 تا نرنجانم شبی، در دم به درمان کی رسد؟
 می نویسم قصه‌ها هر دم به خون دل، ولی
 قصه‌ی چون من گدایی پیش سلطان کی رسد؟
 چشم من چون دور گشت از روی گل رنگش کنون
 روی من بر پای آن سرو خرامان کی رسد؟
 بنده فرمانم به هر چیزی که خاطر خواه اوست
 گوش بر ره، چشم بر در، تا که فرمان کی رسد؟
 اوحدی را چند گویی: بی سر و سامان چراست؟
 زان ستمگر کار بی سامان به سامان کی رسد؟

حدیث آرزومندی قلم دشوار بنویسد
 ز بهر آنکه اندک باشد، از بسیار بنویسد
 ز کار دوست بسیارست گفتن قصه با دشمن
 به کار افتاده گویم: کز میان کار بنویسد
 دلیل حرقت این سینه‌ی رنجور بنماید
 حدیث رقت این دیده‌ی بیدار بنویسد
 زمین بوس و سلام و اشتیاق و خدمتم یکسر
 بدان ابرو و چشم و قامت و رفتار بنویسد
 حکایت ریزه‌ای زین عاشق دلخسته بر گوید
 شکایت گونه‌ای زان طره‌ی طرار بنویسد
 کند در نامه یاد از عهد و از پیمان و من در پی
 نهم زنهار بر جاننش، که صد زنهار بنویسد
 سیاهی گر نماند در دوات، از خون چشم من
 به سرخی آنچه باقی مانده از طومار بنویسد
 سخن‌هایی، که دارم از جفای چرخ، بنگارد
 ستم‌هایی، که دیدم از فراق یار، بنویسد
 ازین بیچارگی شرحی دهد در نامه، کان دلبر
 چه برخواند جواب اوحدی ناچار بنویسد

نمی‌بینم بت خود را، نمی‌دانم کجا باشد؟
دلم آرام چون گیرد؟ که جان از وی جدا باشد
کسی حال دل مجروح من داند که: همچون من
به سودایی گرفتار و به دردی مبتلا باشد
من اندر مذهب عشقتش بزرگین طاعت آن دانم
که سر بر آستان او و دستم بر دعا باشد
چو روی او نمی‌بینم نباشد دیده را سودی
وگر خود خاک کوی او سراسر توتیا باشد
به گرد دانه‌ی خالش کسی گردد که روز و شب
در آب دیده سرگردان بسان آسیا باشد
نگارا، از وصال خویش ما را شادمان گردان
اگر چه منصب وصل تو بیش از حدما باشد
مراد اوحدی یکشب ز وصل خود روا گردان
وزان پس گر دل او را برنجانی روا باشد

بهار و بوستان ما سر کوی تو بس باشد
چراغ مجلس ما پرتو روی تو بس باشد
برای نزهت ار وقتی بیارایند جنت را
مرا از هر که در جنت نظر سوی تو بس باشد
به خون خوردن میموزان دل ما را به خوان غم
که ما را خود جگر خوردن ز پهلوی تو بس باشد
اگر خواهی که: جفت غم کنی خلق جهانی را
اشارت گونه‌ای از طاق ابروی تو بس باشد
گرت سودای آن دارد که: که ملک چین به دست آری
سوادى از سر آن زلف هندوی تو بس باشد
ز شوق کعبه گو: حاجی، بیابان گیر و زحمت کش
طواف عاشقان گرد سر کوی تو بس باشد
به خون اوحدی دست نگارین را چه رنجانی؟
که او را شیوه‌ای از چشم جادوی تو بس باشد

هر که آن قامت و بالای بلندش باشد
چه نظر بر دل بیمار نژندش باشد؟
اندر آینه‌ی او روی کسی ننماید
مگر آن روی که بر پای سمندش باشد
مجمر سینه به عود جگر آراسته‌ام
تا چو آتش کند از عشق سپندش باشد
پسته از لب همه کس خواهد و بادام از چشم
خاصه آن پسته و بادام که قندش باشد
روی در خاک درش کرده جهانی زن و مرد
تا که در خورد بود؟ یا که پسندش باشد؟
دل من صبر به هر حال تواند، لیکن
دور ازو صبر پدیدست که چندش باشد؟
از دلم در عجیبی: کین همه غم دید و نرفت
چون رود پای دل خسته؟ که بندش باشد
اوحدی پند نکو خواه شنیدی، لیکن
پیش آن رخ عجب ار گوش به پندش باشد!

مستیم و مستی ما از جام عشق باشد
وین نام اگر بر آریم، از نام عشق باشد
خوابی دگر ببینیم هر شب هلاک خود را
وین شیوه دلنوازی پیغام عشق باشد
بی درد عشق منشین، کندر چنین بیابان
آن کس رود به منزل کش کام عشق باشد
درمان دل نخواهم، تا درد مهر هستم
صبح خرد نجویم، تا شام عشق باشد
نشکفت اگر ز عشقش لاغر شویم و خسته
کین شیوه لاغریها در پیام عشق باشد
بیش از اجل نبیند روی خلاص و رستن
در گردنی، که بندی از دام عشق باشد
روزی که کشته گردم بر آستانه‌ی او
تاریخ بهترینم ایام عشق باشد
مشنو که: باز داند سر نیازمندان
الا کسی که پایش در دام عشق باشد
از چشم اوحدی من خفتن طمع ندارم
تا پاسبان زاری بر بام عشق باشد

رنگین‌تر از رخ تو گل در چمن نباشد
 چون عارض تو ماهی در انجمن نباشد
 پوشیده هر کسی را پیراهن نیست، لیکن
 آب حیات کس را در پیرهن نباشد
 فرهادوار بی‌تو جان می‌کنم، نگارا
 فرهاد نیست عیبی، گر کوهکن نباشد
 چون وقت بوسه دادن گویی که: بی‌دهانم
 دشنام نیز دادن بر بی‌دهن نباشد
 زر خواستی و جان هم، زر کمترست، لیکن
 در جان که می‌فرستم باری سخن نباشد
 چون وصل جویم از تو، گویی: نبینی، آری
 دیدار خوب رویان بی‌لا و لن نباشد
 چون استوار باشم در عهد و وعده‌ی تو؟
 کین بی‌خلاف نبود و آن بی‌شکن نباشد
 امشب چو پیش دیده خون ریختی دلم را
 گر زانکه باز گوید فردا، ز من نباشد
 جانا، کجا نشیند بی‌صحبت تو یک دم؟
 روزی که اوحدی را تشویش تن نباشد

چون من سر تو دارم سامانم از که باشد؟
دردم تو می‌فرستی، درمانم از که باشد؟
گفتی: برو ز پیشم، خود می‌روم، ولیکن
زین غصه‌گر بمیرم تاوانم از که باشد؟
چون در فراق خویشم زار و ضعیف کردی
گر بار غم کشیدن نتوانم، از که باشد؟
دردم همی فرستی هر ساعت از برخود
باز آر به درد دوری درمانم، از که باشد؟
چون بوسه‌ای به زاری هرگز نمی‌دهی تو
گر بعد ازین به زورت بستانم، از که باشد؟
دوشم به طنز گفتی: کز کیست این فغانت؟
زخم تو می‌خورم من، افغانم از که باشد؟
جوری که می‌پسندی بر اوحدی نهانی
گر در میان مردم برخوانم، از که باشد؟

موسم گل دو سه روزست، به سر خواهد شد
می درآید، که گل زرد به در خواهد شد
چون فلک روی زمین از سمن و سوسن و گل
همه پر زهره و برجیس و قمر خواهد شد
غنچه چون با لب خشک آمده بود از اول
غالب آنست که با دیده‌ی‌تر خواهد شد
غصه چون دست برآرد تو به می دست گرای
که چو سرمست شوی غصه به سر خواهد شد
دیگر از بهر جهان حال دگر گونه مکن
که جهان دیگر و این حال دگر خواهد شد
مدعی، تا دل ما عشق نورزد پس ازین
گو: مده پند که این رنج بتر خواهد شد
تیر عشق از چپ و از راست روانست هنوز
گو: بنه تن به هلاک، آنکه سپر خواهد شد
اوحدی، نام طلب کن تو، که این قالب و قلب
وقت آنست که بی‌عین و اثر خواهد شد
رندی و عاشقی، از خلق چه پوشانی حال؟
که جهان را هم ازین حال خبر خواهد شد

عرق چو از رخت، ای سرو دلستان، بچکد
 ز خاک لاله برآید، ز لاله جان بچکد
 هزار سال پس از مرگ زنده شاید بود
 به بوی آب حیاتی کزان دهان بچکد
 ازان حدیث لبث بر زبان نمی‌رانم
 که نازکست، مبادا که از زبان بچکد
 ز شرم روی تو در باغ وقت گل چیدن
 گل آب گردد و از دست باغبان بچکد
 به حسرت رخ چون آفتابت اندر صبح
 ستاره گردد و از چشم آسمان بچکد
 مرا تنیست که گویی، همین نفس برود
 ترا رخیست که پنداری: این زمان بچکد
 معلقست دل من به طاعت تو چنان
 که گر به خونش اشارت کنی روان بچکد
 به دست خویش ببند ای بام چشم مرا
 که او خراب شود گر بدین نشان بچکد
 چه سود چاه زنخدان سرنگون که تراست؟
 چو قطره‌ای نگذاری که رایگان بچکد
 زمان زمان به زلال لب تو تشنه ترم
 اگر چه شعر بگویم، که آب از آن بچکد
 نگاه داشته‌ام خون اوحدی، تا تو
 رها کنی که: بر آن خاک آستان بچکد

بيد بشکفت و گل به بار آمد
 لاله بر طرف جویبار آمد
 گریه‌ی بيد بر دريچه‌ی شاخ
 پنجه بگشود و در شکار آمد
 علم خسرو چمن بزدند
 ييزک لشکر بهار آمد
 زان طرف لاله‌ای سرخ برست
 زين طرف ناله‌ای زار آمد
 سرو آزاد بر يمين افتاد
 نرگس مست بر يसार آمد
 رفت فمري چو بلبل آمد و گل
 که يکی گر بشد هزار آمد
 از چمن نکهت صبا بدميد
 ز صبا بوی زلف يار آمد
 بيد بنشست و جام باده نهاد
 باد برجست و در نثار آمد
 گل رعنا به خانه باز رسيد
 بلبل مست با قرار آمد
 ز سخن ها که هر کسی گفتند
 غزل اوحدی بکار آمد

سرم در عهد ترسایبی شبی مهمان عشق آمد
 دلم با راهب دیرش جرس جنبان عشق آمد
 بز ناری میان بستم که هرگز باز نگشایم
 که دست من درین میثاق در پیمان عشق آمد
 دلم شهری به سامان بود و در وی عقل را شاهی
 چو شاه عقل بیرون شد درو سلطان عشق آمد
 ازان گاهی که کرد آن مه نگاهی در وجود من
 تن من سر به سر دل شد، دل من جان عشق آمد
 اگر زندان عشقش را بدیدی با گنه کاران
 من از اول گنه کارم، که در زندان عشق آمد
 نبوت می‌کنم دعوی به عشق او، که در خلوت
 ز دست جبرئیل غم به من قرآن عشق آمد
 مرا هر کس که می‌بیند خود و این بارهای غم
 به خلق شهر می‌گوید که: بازرگان عشق آمد
 مکن عیب من، ای صوفی، به مهر او، که از با بال
 ترا فرمان قرایی، مرا فرمان عشق آمد
 ز بیراهی که من هستم به راهم هر که پیش آید
 ز راهم سر بگرداند، که سرگردان عشق آمد
 از آنم شیر مست غم که از طفلی به مهداندر
 به من دادند سر شیری که در پستان عشق آمد
 مرا پرسى که: در عشق و طریق او چه گویی تو؟
 چو پرسیدی من آن گویم که در چوگان عشق آمد
 اگر بر دامن دوران غباری یابی از معنی
 غبار اوحدی باشد که در میدان عشق آمد

سر نگردانم ازو، گر به سرم گرداند
بنهم گردن، اگر خاک درم گرداند
نه چنان بسته‌ی مهرم که بیچانم رخ
وقت شمشیر زدن گر سپرم گرداند
روی بنمود و چو مشتاق شدم، بار دگر
باز پوشید، که مشتاق ترم گرداند
گاه آنست که: یاد لب شیرینش باز
همچو فرهاد به کوه و کمرم گرداند
ای نسیم سحر، از خود به فغانم، برسان
خبر او، که ز خود بی‌خبرم گرداند
پیش ازینم خبر از پا و سر خود می‌بود
وقت آنست که بی‌پا و سرم گرداند
اوحدی در غمش ار ناله چنین خواهد کرد
زود باشد که به گیتی سمرم گرداند

هر که در حلقه‌ی زلف تو گرفتار بماند
همچو من سوخته و خسته دل و زار بماند
دل من، کو گرو مهر ببرد از همه کس
از دغا باختن چشم تو عیار بماند
عمر من در سرکار تو رود، می‌دانم
خود پدیدست که: از عمر چه مقدار بماند؟
اگر از پای در آییم به سر باید رفت
ننشینیم که دست طلب از کار بماند
خرقه پوشیده که ز نار بیندازد گبر
من به می خرقه گرو کردم و ز نار بماند
هیچ شک نیست که: بسیار بماند سخنم
سخن سوختگان بود که بسیار بماند
اوحدی، خون دلت گر بخورد دوست مرنج
تا نگویند که: از یار دل یار بماند

دلبران جمله غلام لب چون نوش تواند
بندهی حلقه‌ی زلفین و بنا گوش تواند
وانکه بردند به گردون ز کله داری سر
هم کمر بسته‌ی آن قد قباپوش تواند
بر سر ناله و فریاد جهانی زن و مرد
سال و ماه از غم لعل لب خاموش تواند
باده نوشتان لببت جمله خرابند امروز
تا چه در ساغرشان بود؟ که بی‌هوش تواند
پردلانی، که ز سر پنجه سخن می‌گفتند
همه بی‌توش و تن از هجر تن و توش تواند
بس درون سوخته کندر شب هجران چون دیگ
بر سر آتش سودای جگر جوش تواند
اوحدی دوش به کف جان و دلی داشت، کنون
هر دو در بند سر گیسوی بر دوش تواند

دوشم از کوی مغان دست به دست آوردند
از خرابات سوی صومعه مست آوردند
هیچ می‌خواره ندارد طمع حور و بهشت
این بشارت به من باده پرست آوردند
ساقیاننش، ز می عشق چو گردیدم مست
به می دیگرم از نیست به هست آوردند
زلف و خال و خط خوبان همه رنجست، آنها
از کجا این همه تشویش به دست آوردند؟
این شگرفان که نگنجد در آفاق از حسن
در چنین سینه‌ی تنگ از چه نشست آوردند؟
قلب سالوس و ریا را نشکستند درست
مگر این قوم که در زلف شکست آوردند
اوحدی را چو ازین دایره دیدند برون
زود در حلقه‌ی آن زلف چو شست آوردند

آن نه من باشم که چون میرم به تابوتم برند
 یا به دوش و سر خراب و مست و مبهوتم برند
 مثل زر خالص برون آیم ز آتش، گردرو
 از برای آزمایش همچو یاقوتم برند
 مشتری قوسی نهادست از برای بزم من
 تا بسان آفتاب از دلو در حوتم برند
 از جوان بختی که هستم وقت پیوستن به حق
 ننگ دارم گر ز راه چرخ فرتوتم برند
 بر فلک بینی صعود روح پاکم، زهره وار
 فی‌المثل صد نوبت ار در چاه هاروتم برند
 چون اله خویش را تقدیس کردم سالها
 پس مرا می‌زیبید ار بر قدس لاهوتم برند
 نیستم ز آنها در آن گیتی که بر کاخ بهشت
 چون طفیلی از برای خرقة و قوتم برند
 هر کجا من خوان معنی گسترم، کروبیان
 طرفه نبود گر به میکائیل سرغوتم برند
 ایهاالناس، اوحدی وار الوداعی می‌زنم
 زانکه وقت آمد کزین زندان ناسوتم برند

تو آفتابی و خلقت چو سایه بر اثرند
کز آستان تو چون سایه در نمی‌گذرند
چو تیر غمزه زنی بر برابرند آماج
چو تیغ فتنه کشی در مقابلش سپرند
غم تو قوت دل خویش ساختند چنان
که گردمی‌نبود خون خویشتن بخوردند
هزار قافله سرگشته شد ز هر جانب
بدان امید که راهی به جانب تو برند
به بوی آنکه ببینند سایه‌ی تو ز دور
چو سایه کوی به کوی و چو باد در بدرند
چو دامن تو نیاید به دست درمان چیست
به غیر از آنکه گریبان خویشتن بدرند
اگر تو قصد دل اوحدی کنی دل چیست؟
سزد که جان بفروشند و چون تویی بخرند

دلم از لعل تو یک بوسه تمنا نکند
که جفای تو مرا دیده چو دریا نکند
این چنین بیدل و بیچاره که ماییم امروز
کس ندانم که جفا داند و بر ما نکند
بوسه‌ای گر بر بودم ز لب ت طیره مشو
چون کسی تنگ شکر یابد و یغما نکند؟
نیست تشویشم از آن کس که کند خو و اتو
همه تشویشم از آنست که خووا نکند
در غمت زانکه شکایت کند اندیشه مدار
زان بیندیش که غم بیند و پیدا نکند
چشم ترک تو همان روز که من دیدم عقل
گفت بگریز، که مستست و محابا نکند
دوش گفتم که: بیوشم غم عشقت، دل گفت:
اوحدی، گریه نگه‌دار، که رسوا نکند

در آن شمایل موزون چو دل نگاه کند
هزار نامه به نقش هوس سیاه کند
ز حسرت رسن زلف و چاه غبغب او
نه طرفه گر دل من رغبت گناه کند
به هجراو دل من غیر ازین نمی داند
که روز و شب بنشیند، فغان و آه کند
برفت و در پی او آن چنان گریسته‌ام
کز آب دیده‌ی من کاروان شناه کند
دلم کجا طمع وصل او کند؟ هیهات!
مگر ز دور به خاک درش نگاه کند
اگر ز طلعت او مشتری خبر یابد
کجا ملازمت آفتاب و ماه کند؟
ز فخر سر به فلک برکشد ستاره صفت
چو اوحدی ز سر زلف او پناه کند

جماعتی که مرا توبه کار می‌خوانند
ز عشق توبه بکردم، بگوی: تا دانند
به بند عشق چو شد پای تا سرم بسته
به پند عقلم ازین کار منع نتوانند
ولایتیست دل و عشق آن صنم سلطان
در آن ولایت باقی گدای سلطانند
مکونات جهان را تو قطرهای پندار
که آب خویش به دریای عشق می‌رانند
مجاهدان طلب را چو کاروان سلوک
به کوی عشق درآید، شتر بخوابانند
اگر نه سلسله جنبانشان بود شوقی
ستارگان سپهر از روش فرو مانند
خبر ز عشق ندارد وجود مدعیان
همیشه در پی انکار اوحدی زانند

در بند غم عشق تو بسیار کسانند
تنها نه منم خود، که درین غصه بسانند
در خاک به امید تو خلقیست نشسته
یک روز برون آی و ببین تا به چه سانند؟
عشاق تو در پیش گرفتند بیابان
کان طایفه ده را پس ازین هیچ کسانند
کو محرم رازی؟ که اسیران محبت
حالی بنویسند و سلامی برسانند
با محتسب شهر بگویند که: امشب
دستار نگه دار، که بیرون عسانند
ای دانه‌ی در، عشق تو دریاست ولیکن
افسوس! که نزدیک کنار تو خسانند
شاید که ز مصرت به هوس مرد بیاید
خود مردم این شهر مگر بی‌هوسانند
با جور رقیبان ز لبت کام که یابد؟
من ترک بگفتم که عسل را مگسانند
ای اوحدی، از لاشه‌ی لنگ تو چه خیزد؟
کندر طلب او همه تازی فرسانند
افسوس! که در پای تو این تندسواران
بسیار دویدند و همان باز پسانند

مردم شهرم به می خوردن ملامت می کنند
ساقیا، می ده، بهل، کایشان قیامت می کنند
روی در محراب و دل پیش تو دارند، ای پسر
پیشوایانی که مردم را امامت می کنند
هر مقامی را بگردیدند سیاحان، کنون
بر سر کوی تو آهنگ اقامت می کنند
بر در مسجد گذاری کن، که پیش قامتت
در نماز آیند آنهایی که قامت می کنند
صوفیان کز حلقه‌ی زلفت بجستند، این زمان
داده‌اند انصاف و ترتیب غرامت می کنند
باغبانان خدمت سرو و گل اندر بوستان
سال و مه بر یاد آن رخسار و قامت می کنند
هم بزیر لب به دشنامی جوابی می فرست
عاشقانی را که زیر لب سلامت می کنند
مردم چشمت به نشترهای مژگان چو تیر
سینه‌ی ما را چرا چندین حجامت می کنند
اوحدی را از جهان چشم سلامت بود، لیک
خال و زلفت خاک در چشم سلامت می کنند

چون دو زلفش سر بر آن رخسار گلگون می‌نهند
آه و اشک من سر اندر کوه و هامون می‌نهند
از لب چون خون و آن روی چو آتش هر دمی
این دل شوریده را در آتش و خون می‌نهند
دور بینانی که دیدند آب خیز چشم من
دامنم را چون کنار آب جیحون می‌نهند
ساقیان مجلس عشق از برای قتل ما
در لب خود نوش و اندر باده افیون می‌نهند
در دل ما جای دارند این شگرفان روز و شب
گر چه ما را از میان کار بیرون می‌نهند
مدعی گفت: اوحدی باز آمدست از عشق او
زیر دیگ عشق او خود آتش اکنون می‌نهند
قصه‌ی دلسوز ما قومی که دیدند، ای عجب!
بر دل ما تهمت آسودگی چون می‌نهند؟

ترا که گفت؟ من بی تو می توانم بود
که مرگ بادا گر بی تو زنده دانم بود
اگر به پیش کسی جز تو بسته ام کمری
گواه باش که: ز نار در میانم بود
درون خویش بپرداختم ز هر نقشی
مگر وفای تو کندر میان جانم بود
هزار بار مرا سوختی و دم نزدم
که مهر در جگر و مهر بر زبانم بود
سکونت از من دل خسته در جدایی خود
طلب مدار، که ساکن نمی توانم بود
بگفت راز دل اوحدی به مرد و به زن
سرشک دیده، که در عشق ترجمانم بود

به سر زلف سیه دوش گره برزده بود
 خلق را آتش سوزنده به دل در زده بود
 مرد را مردمک دیده به خون تر می‌کرد
 عنبرین خال که بر برگ گل تر زده بود
 حسن بالای چو سروش ز خرامیدن و خواب
 طعنه بر قامت شمشاد و صنوبر زده بود
 سرو را پای فروشد به زمین همچون میخ
 پیش بالاش، ز بس دست که بر سر زده بود
 بر گذشت از من و سر چون به سوی من نگریست
 خونم از دل بچکانید، که نشتر زده بود
 ناوک غمزه، که چشمش به من انداخت ز دور
 بر دل آمد سر پیکان، که برابر زده بود
 چون کبوتر بتییدم، که مرا غمزه‌ی او
 به گمان مهره‌ی ابرو چو کبوتر زده بود
 هر شکاری که بینداخت، به نرمی برداشت
 مگر این صید سراسیمه، که لاغر زده بود
 ما خود آن زخم که بر سینه‌ی مجروح آمد
 به مسلمان ننمودیم، که کافر زده بود
 نه شگفت از سر مجنون که فرو ریخت به خاک
 پیش از این بر دل لیلی که همین در زده بود؟
 اشک سرخم مددی داد به هر وجه، ارنی
 غم او چهره‌ی زردم همه وا زر زده بود
 طوطی عقل مرا بال به یک بار بریخت
 بس که اندر هوس شکر او پر زده بود
 گر بهم بر زده بینی سخنم، عیب مکن
 کاوحدی را غم دوشینه بهم برزده بود

آن فروغ دیده و آن راحت دل می‌رود
رخت بردارید، همراهان، که محمل می‌رود
کاروان مشکل رود بیرون، کز آب چشم من
جمله را خر در خلاب و بار در گل می‌رود
ای که دیدی قتل من در پای آن سرو سهی
شحنه را ز این فتنه واقف کن که: قاتل می‌رود
مردمان گویند: هرچه از دیده رفت از دل برفت
نی، که بر جایست نقش یار و مشکل می‌رود
حق به دست ماست گر بر نیکوان عاشق شویم
و آنکه این را حق نمی‌داند به باطل می‌رود
منزل اندر جان ما دارد غم او بعد ازین
خرم آن جانی که با جانان به منزل می‌رود
در غمش دیوانه خواهد شد ز فردا زودتر
آنکه امروزش همی بینم که عاقل می‌رود
باز گردیدم که بنشینم به هجر او، ولی
هر کجا می‌آیم آن صورت مقابل می‌رود
آشکارا آب چشم اوحدی دیدی که رفت
این زمان بینش که پنهان خورش از دل می‌رود

هر کرا چون تو پریزاده ز در باز آید
به سرش سایه‌ی اقبال و ظفر باز آید
کور اگر خاک سر کوی تو درد دیده کشد
هیچ شک نیست که نورش به بصر باز آید
کافر، از بهر چنین بت که تویی؛ نیست عجب
کز پرستیدن خورشید و قمر باز آید
هر که دیدار ترا دید و سفر کرد از شهر
هیچ سودش نکند تا ز سفر باز آید
آفتاب از سر هر کوچه که بیند رویت
شرمش آید که بدان کوچه دگر باز آید
عاشقی را که برانند ز پیشت به قفا
راستی بی‌قدمست ار نه به سر باز آید
نه هوای لب و چشم تو مرا صید تو کرد
طفل باشد که به بادام و شکر باز آید
بیدلی را که ز پیوند رخت منع کنند
در چه بندد دل خویش؟ از تو اگر باز آید
زین جهان اوحدی ار رخت بقا دربندد
زان جهانش، چو بپرسی تو خبر، باز آید

من کشته‌ی عشقم، خبرم هیچ می‌رسید
گم شد اثر من، اثرم هیچ می‌رسید
گفتند که: چونی؟ نتوانم که بگویم
این بود که گفتم، دگرم هیچ می‌رسید
فردا سر خود می‌کنم اندر سر و کارش
امروز که با درد سرم هیچ می‌رسید
وقتی که نبینم رخس احوال توان گفت
این دم که درو می‌نگرم هیچ می‌رسید
بی‌عارضش این قصه‌ی روزست که دیدید
از گریه‌ی شام و سحرم هیچ می‌رسید
خون جگرم بر رخ و پرسیدن احوال؟
دیدید که: خونین جگرم، هیچ می‌رسید
از دوست بجز یک نظرم چون غرضی نیست
زان دوست بجز یک نظرم هیچ می‌رسید
از دست شما جامه دو صد بار دریدم
خواهید که بازش بدرم هیچ می‌رسید
با اوحدی این دیده‌ی‌تر بیش ندیدیم
بالله! که ازین بیشترم هیچ می‌رسید

بگشای ز رخ نقاب دیدار
تا نگذرد از درت خریدار
این پرده که بر درست بردر
وین سایه که بر سرست بردار
گفتی: بنشین که من بیایم
بنشینم و نیستی تو آن یار
کز یاری من نیایدت ننگ
وز صحبت من نباشدت عار
زین قاعده و خلاف بگذر
و آن داعیه در غلاف بگذار
تا کی باشیم پس بر در؟
وز هجر تو کرده رخ به دیوار
هر کس به حساب تار و پودست
ما با سخن تو در شب تار
پنداشتمت که: مهربانی
و آن نیز خیال بود و پندار
سر در سر کار عشق کردیم
و اگه نشدی، زهی سر و کار؟
هر لحظه مکن بکشتنم زور
هر روز مکن بهشتنم زار
یا آن دل برده باز پس ده
یا این تن مرده نیز بگذار
مپسند که از فراق رویت
فریاد برآرم اوحدی وار

مگذر، ای ساریبان، ز منزل یار
تا دمی در غمش بگرییم زار
از برای کدام روز بود؟
اشک خونین و دیده‌ی خونبار
گر قیامت کنیم، شاید، از آنک
با قیامت فتادمان دیدار
پار با دوست بوده‌ایم این جا
آه ازین پیش دوست بودن پار!
ساقی، از جام باده‌ای داری
به چنین فرصتی بیا و بیار
مطرب، ار مانعی و عذری نیست
نفسی وقت عاشقان خوش دار
غزلی ز اوحدی گرت یادست
بر منش خوان به یاد آن دلدار

من که خمارم، به مسجدها مده را هم دگر
 کین زمان میخوردم و در حال می‌خواهم دگر
 محنت من جمله از عشقست و رنج از آگهی
 باده‌ای در ده، که عقلم هست و آگاهم دگر
 رحم بر گمراه و سرگردان نگفتی: واجبست؟
 رحمتی بر من، که سرگردان و گمراهم دگر
 مدتی در بسته بودم دیده از دیدار خواب
 صورت او در خیال آمد ز ناگاهم دگر
 روی گندم‌گون او با من نمی‌دانم چه کرد؟
 این همی دانم که: همچون کاه می‌کاهم دگر
 با زرخدانش مرا میلیست، می‌دانم که: زود
 خواهد افگندن به بازی اندر آن چاهم دگر
 هم ببخشیدی دلش بر ناله‌ی شبهای من
 گر به گوش او رسیدی ناله و آهم دگر
 من که بر عشقم بریدستند ناف از کودکی
 چون توان از عشق ببریدن با کراهم دگر؟
 اوحدی امسال اگر آهنگ رفتن می‌کند
 گو: سفر می‌کن، که من حیران آن ماهم دگر

صاحب روی خوب و زلف دراز
 نه عجب گر به عشوه کوشد و ناز
 آنکه زلفش به بردن دل خلق
 دام سازد، کجا شود دمساز؟
 خفته در خواب خوش کجا داند؟
 که شب ما چه تیره بود و دراز!
 آتش دل، که من بیوشیدم
 فاش کرد آب دیده‌ی غماز
 دل سوزان اگر چه صبر کند
 اشک ریزان به خلق گوید راز
 هر که او گفت: دل به خوبان ده
 گفته باشد که: دل به چاه انداز
 چه دل نازنین بدین ره رفت
 که ازیشان یکی نیامد باز؟
 ای که جمعی، ترا چه سوز بود؟
 شمع داند حدیث گرم و گداز
 صنما، قبله‌ی منی به درست
 دلبر، عاشق توام به نیاز
 زان ما شو، که درد دل باشد
 هجر تنها و وصل با انباز
 زاغ ما در چمن شود، مشنو
 که: برآید ز بلبل‌ی آواز
 نیست جز آتش دل محمود
 گذر باد بر وجود ایاز
 گر تو محراب هر کسی باشی
 ما به جای دگر بریم نماز
 ناتوان توایم و می‌دانی
 ساعتی، گر توان، بما پرداز
 دولتی چند روزه باشد حسن
 تو بدین حسن چند روزه مناز
 دل ما را به وصل خود خوش کن
 اوحدی را به لطف خود بنواز

در ضمیر ما نمیگنجد بغیر از دوست کس
 هر دو عالم را به دشمن ده، که ما را دوست بس
 یاد میدار آنکه: هستی هر نفس با دیگری
 ای که بی‌یاد تو هرگز بر نیاوردم نفس
 میروی چون شمع و خلقی از پس و پیشت روان
 نی غلط گفتم، نباشد شمع را خود پیش و پس
 غافلست آنکو به شمشیر از تو می‌پیچد عنان
 قندرا لذت مگر نیکو نمیداند مگس؟
 کویت از اشکم چو دریا گشت و میترسم از آنک
 بر سر ایند این رقیبان سبکبارت چو خس
 یار گندم گون بما گر میل کردی نیم جو
 هر دو عالم پیش چشم ما نمودی یک عدس
 خاطرم وقتی هوس کردی که: بیند چیزها
 تا ترا دیدم، نکردم جز به دیدارت هوس
 دیگران را از عسس گر شب خیالی در سرست
 من چنانم کز خیالم باز نشناسد عسس
 اوحدی، راهش به پای لاشه‌ی لنگ تو نیست
 بعد ازین بنشین که گردی بر نخیزد زین فرس

سخت زیبا دلبرست او، چشم بد دور از رخس
ماه را ماند که می‌تابد همی نور از رخس
این پریوش را اگر فردا به فردوس آورند
رخ چو بنماید، خجل گردد بسی حور از رخس
گر به بستان آید آن گل‌چهر با این غنچ و ناز
گل بماند در حجاب و غنچه مستور از رخس
آیت نصره بسی خوانم، که از راه وصال
باز گردد لشکر امید منصور از رخس
همچو من در هجر جانان دور باد از کام دل
آنکه می‌دارد مرا بی‌موجبی دور از رخس
آنچه مقدور من بیچاره بود، از جان و دل
رفت بر باد و نشد یک بوسه مقدور از رخس
دست گیرد اوحدی را بی‌شک، از دستان او
داستانی باز گوید پیش دستور از رخس

درین همسایه شمعی هست و جمعی عاشق از دورش
 که ما صد بار گم گشتیم همچون سایه در نورش
 وجود بیدلان پست از سواد چین زلف او
 روان عاشقان مست از فریب چشم مخمورش
 به ایامی نمی‌شاید ز بامی روی او دیدن
 خنک چشمی که می‌بیند دمام روی منظورش!
 بهشتی را که میگویند باور میکنم، لیکن
 دلم باور نمی‌دارد کزو بهتر بود حورش
 سرایی کین چنین یاری درو یابند، صد جنت
 غلام سقف مرفوعست و خاک بیت معمورش
 به جور حاسدان نتوان حذر کردن ز عشق او
 کسی کو انگبین جوید، چه باک از بیم زنبورش؟
 ز عشق آن پری بر من چو رحمت میبری زین پس
 گرت حلوا به دست افتد بیاور پیش محرورش
 کلام اوحدی سربست روحانی، که در عالم
 بخواهد ماند جاویدان سواد رق منشورش
 ز راز عاشقی دورند و رمز عاشقی غافل
 گروهی کندرین معنی نمی‌دارند معذورش

گر دستها چو زلف در آرم به گردنش
کس را بدین قدر نتوان کرد سرزنش
دیگر بر آتش غم او گرم شد دلم
آن کو خبر ندارد ازین غم خنک تنش!
دستم نمی‌رسد که: کنم دستبوس او
ای باد صبحدم، برسان خدمت منش
آن کو دلیل گشت دلم را به عشق او
خون من شکسته‌ی بیدل به گردنش
گر خون دیده‌ها به گریبان رسد مرا
آن نیستم که دست بدارم ز دامنش
دانم که باد را بر او خود گذار نیست
ترسم که: آفتاب ببیند ز روزنش
گر جز به دوست باز کند دیده اوحدی
چون دیده‌های باز بدوزم به سوزنش

باشد آن روز که گویم به تو راز دل خویش؟
یا کنم بر تو بیان شرح نیاز دل خویش؟
دوستی کو و مجالی؟ که برو عرضه کنم
قصه‌ی درد و غم دور و دراز دل خویش
چشم بربستم و از دیده و دل دور نه‌ای
چون ببندم به حیل دیده‌ی باز دل خویش؟
گر شبی پیش خودم بار دهی بی‌اغیار
بر تو خوانم همه تحقیق و مجاز دل خویش
از سر عربده برخیز و بر من بنشین
تا زمانی بنشانم بتو آرزوی دل خویش
کس چه داند که چه بر سینه‌ی من می‌گذرد؟
من شناسم اثر گرم و گداز دل خویش
اوحدی تا روش قامت زیبای تو دید
جز به سوی تو ندیدست نیاز دل خویش

ای بیکر خجسته، چه نامی؟ فدیت لک
دیگر سیاه چرده ندیدم بدین نمک
خوبان سزد که بر درت آیند سر به سر
وانگاه خاک پای تو بوسند یک به یک
هم ظاهر از دو چشم تو گردیده مردمی
هم روشن از دو لعل تو در دیده مردمک
آدم ز حسن روی تو گر بهره داشتی
از دیدنش به سجده بپرداختی ملک
صورتگران چین اگر آن چهره بنگرند
نقش نگارخانه‌ی چین را کنند حک
گر چهره‌ی چو ماه به بامی برآوری
خورشید را ز شرم تو پنهان کند فلک
تنها نه اوحدیست به دام تو مبتلا
کین حال نیز در همه جایست مشترک
گر در وفای من بگمانی، بیازمای
زر خالصست و باک نمی‌دارد از محک

ما به ابد می‌بریم عشق ترا از ازل
 در همه عالم که دید عشق چنین بی‌خلل؟
 از سر من شور تو هیچ نیاید برون
 گر چه سر آید زمان و چه در آید اجل
 هیچ کسم، گر بدل بر تو گزینم به دل
 هیچ کسی خود بدل بر تو گزیند بدل؟
 شمع لب‌ت را بدید، مهر گرفت از عقیق
 موم دهانت بدید مهر گرفت از عسل
 راهرو عقل را زلف تو دارالامان
 کار کن روح را لطف تو بیت‌العمل
 بوده ز جور تو ما در همه وقتی زبون
 گشته به مهر تو ما در همه گیتی مثل
 ماه شبستان تو مورچه‌ی و تخت جم
 وصل تو و جان ما یوسف و سیم دغل
 زلف تو تن را نوشت سوره‌ی نون بر ورق
 قد تو دل را نهاد لوح الف در بغل
 چشم مرا از لب‌ت نیست گزیری که، هست
 لعل لب‌ت را شکر، چشم سرم را سبل
 فوت نشد نکته‌ای از کشش و از جسش
 با لب و زلف ترا مرتبه‌ی عقد و حل
 اوحدی از دیر باز فتنه‌ی تست، ای غزال
 تا نشود ناامید زود نیوش این غزل

نازنین، عیب نباشد، که کند ناز، ای دل
او همی سوزدت از عشق و تو می‌ساز، ای دل
اگر ت میل به خورشید رخس خواهد بود
او به آواز تو چون گوش نخواهد کردن
هیچ سودت نکند ناله به آواز، ای دل
بر حدیث دگران سایه بینداز، ای دل
چونکه پیوسته دل سوخته می‌خواهد دوست
گر نه قلبی تو، در آتش رو و بگذار، ای دل
با درون تو غمش چون سرخویشی دارد
خانه از مردم بیگانه بپرداز، ای دل
چشم آن ترک عجب تیر و کمانی دارد!
پیش آن تیر سپر زود بینداز، ای دل
باز بر دست همی گیرد و دل می‌شکرد
گوش می‌دار که: صیدت نکند باز، ای دل
اوحدی، بشنو اگر عافیتی می‌خواهی
به چنین روی نکو دیده مکن باز، ای دل

سودای عشق خوبان از سر بدر کن، ای دل
 در کوی نیک نامی لختی گذر کن، ای دل
 دنیوی و دین و دانش در کار عشق کردی
 زین کار غصه بینی، کار دگر کن، ای دل
 زود این درست قلبت رسوا کند به عالم
 چست این درست بشکن وین قلب زر کن، ای دل
 مستی ز سر فرونه و ز پای کبر بنشین
 پس دست وصل با او خوش در کمر کن، ای دل
 در باز جان شیرین، تر کن ز خون دو دیده
 یعنی که: عشق بازی شیرین و تر کن، ای دل
 این جا به دیده‌ی جان بینی جمال او را
 گر مرد این حدیثی، آندیده بر کن، ای دل
 از خلق بی نظیری، گفتی: بیار، گیرم
 گر بی نظیر خواهی، به زین نظر کن، ای دل
 بار طلب چو بستی، بنشین که خسته گشتم
 گر پای خسته گردد رفتن بسر کن، ای دل
 در خلوت وصالش روزی که بار یابی
 بیچاره اوحدی را آنجا خبر کن، ای دل

توبه کردم ز توبه کردن خام
ببر این جامه و بیار آن جام
چون بیوشیم راز؟ کاوردیم
طبل در کوچه و علم بر بام
پیر ما را چگونه توبه دهد؟
که جوانی نکرده‌ایم تمام
زاهد خام اگر زند طعنی
بگذاریم تا بجوشد خام
نیست از یک دگر پدید هنوز
صالح و فاسق و حلال و حرام
تا نجوشیم در نیاید عشق
تا نکوشیم بر نیاید کام
گر ترا نیست آتشی در دل
از دل اوحدی بخواه به وام

ماهرویا، عاشق آن صورت پاک توام
بندهی قد خوش و رفتار چالاک توام
قرص خورشیدی، که چون بر رویت اندازم نظر
روشنایی باز می‌دارد ز ادراک توام
فارغ از حال دل آشفته‌ی زار منی
فتنه‌ی خال رخ خوب طربناک توام
بر سر کوی تمنای تو از نزدیک و دور
هر کسی را آبرویی هست و من خاک توام
مار زلفت بر دلم هر لحظه نیشی می‌زند
شربت‌ی بفرست از آن لعل چو تریاک توام
سرمه سازم دیده‌های پاک بین خویش را
گر به دست آید غبار دامن پاک توام
اوحدی را در کمند آور، چو صیدی میکنی
ورنه من خود روز و شب دریند فتراک توام

به مسجد ره نمی‌دانم، گرفتار خراباتم
 جزین کاری نمی‌دانم که: در کار خراباتم
 خراب افتاد کار من، خرابات اختیار من
 خراباتیست یار من، از آن یار خراباتم
 ز دام زاهدی جستم، به قلاشی کمر بستم
 ز بهر آن چنین مستم، که هشیار خراباتم
 بگردان باده، ای ساقی، چو اندر خیل عشاقی
 به من ده شربت باقی، که بیمار خراباتم
 خرد می‌داشت در بندم، پدر می‌داد سوگندم
 چو بار از خر بیفگندم، سبکبار خراباتم
 تو گر جویای تمکینی، سزد با من که ننشینی
 که گر در مسجدم بینی، طلب‌گار خراباتم
 به گرد کویس از زاری، چو مستان در شب تاری
 به سر می‌گردم از خواری، که پرگار خراباتم
 دلم را زین گرانان چه؟ وزین بیهوده خوانان چه؟
 مرا از پاسبانان چه؟ که بیدار خراباتم
 چو جام بیخودی نوشم، بسان اوحدی جوشم
 کنون چون مست و بی‌هوشم، سزاوار خراباتم
 ز نار ببندی تو و پس خرقة بیوشی
 من خرقة‌ی پوشیده به ز نار ببستم
 همتای بت من به جهان هیچ بتی نیست
 هر بت که بدین نقش بود من بپرستم
 فردای قیامت که سر از خاک برآرم
 جز خاک در او نبود جای نشستم
 دست من و دامان شما، هر چه ببینید
 جز حلقه‌ی آن در، بستانید ز دستم
 بر گرد من ار دانه و دامیست عجب نیست
 روزی دو، که مرغ قفس و ماهی شستم
 در سر هوس اوست، به هر گوشه که باشم
 در دل طرب اوست، به هر گونه که هستم
 بارم نتوان برد، که مسکین و غریبم
 خوارم نتوان کرد که افتاده و پستم
 باشد سخنم حلقه به گوش همه دلها
 چون حلقه به گوش سخن روز الستم
 پنهان شدم از خلق وز خلق خلق او
 خلقم چو بدیدند و بجستند بجستم
 دوش اوحدی از زهد سخت گفت و من از عشق

صنما، به دلنوازی نفسی بگیر دستم
که ز دیدن تو بی‌هوش و ز گفتن تو مستم
دل من به دام عشق تو کنون فتاد و آنکه
تو در آن، گمان که: من خود ز کمند عشق جستم
دل تنگ خویشتن را به تو می‌دهم، نگارا
بپذیر تحفه‌ی من، که عظیم تنگ دستم
خجلم که برگزشتی تو و من نشسته، یارب
چو تو ایستاده بودی، به چه روی می‌نشستم؟
به مؤذن محلت خبری فرست امشب
که به مسجدم نخواند، چو ترا همی پرستم
چه سلامها نبشتم بتو از نیازمندی!
مگرت نمی‌رسانند چنانکه می‌فرستم؟
اگرت رمیده گفتم، نشدم خجل، که بودی
و گرم ربوده گفتم، نشدی غلط که هستم
به دو دیده خاک پای تو اگر کسی بروید
به نیاز من نباشد، که برت چو خاک پیستم
تو به دیگران کنی میل، چو من چگونه باشی؟
که ز دیگران بدیدم دل خویش و در تو بستم
دلم از شکست خویشت خبری چو داد، گفتمی؟
دل اوحدی چه باشد؟ که هزار ازین شکستم

گر یار بلند آمد، من پیستم و من پیستم
ور کار ببند آمد، من جستم و من جستم
من حاکم این شهرم، هم نوشم و هم زهرم
گر خصم بود پنجه، من شستم و من شستم
ای هر سخنت کامی، در ده ز لبت جامی
کان توبه که دیدی تو، بشکستم و بشکستم
هر چند به حال من، از دست که نالم من؟
زیرا که دل خود را، من خستم و من خستم
ای مطرب درویشان، کم کن سخن خویشان
گو نیست شوند ایشان، من هستم و من هستم
هر کس به گمان خود، گوید سخنان خود
من یافتم آن خود، وارستم و وارستم
ای اوحدی، ار باری، دادی خبر یاری
در یار که می‌گفتم، پیوستم و پیوستم

من از دیوانگی خالی نخواهم بود تا هستم
که رویت میکند هشیار و بویت میکند مستم
صدم دشمن به شمشیر ملامت خون همی ریزد
کدامین را توانم زد؟ که نه تیرست و نه شستم
سر خود را فدا کردم گل یک وصل ناچیده
نمیدانم چه خارست این که من در پای خود جستم؟
غم و اندوه در عشقتش فراوانم به دست آید
همین صبرست و تن داری، که کمتر می‌دهد دستم
خبر دارم: نیاید گفت از آیین وفاداری
اگر با یاد روی او خبر دارم که من هستم
به عهد دست سیمینش تو خاموشی مجوی از من
کزین دستم که می‌بینی به صد فریاد از آن دستم
بسان اوحدی روزی در آویزم به زلف او
گرش بوسیدم آسودم، ورم کشتند خود رستم

تو دامن از کف من دوش در کشیدی و گفتم
 که: آستین تو بوسم، بر آستان تو افتم
 دلم چو غنچه سحرگاه تنگ بود و به مهرت
 ز دیده اشک ببارید و من چو گل بشکفتم
 ز طیره بر نظرم نیز راه خواب ببستی
 چو یک دو روز بدیدی که با خیال تو جفتم
 هزار تلخ بگویی مرا و چون بر مردم
 فغان کنم ز تو، منکر شوی که: هیچ نگفتم
 ز رنگ گونه‌ی زردم چو روز گشت هویدا
 اگر چه راز دل خود ز چند گونه نهفتم
 درین فراق چه شبها که مردمان محلت
 ز ناله‌ی من مسکین نخفته‌اند و نخفتم!
 چه قصها که گذشت از فراق روی تو بر من
 عجب! که این همه بگذشت و عبرتی نگرفتم!
 دل مرا به سر زلف تابدار مشوران
 که چون ز پای در آیم دگر به دست نیفتم
 ز اوحدی گل رخسار خود نهفته چه داری؟
 بیا، که مهره‌ی دل را به خار هجر تو سفتم

ای که رفتی و نرفتی نفسی از یادم
خاک پای تو چو گشتم چه دهی بر بادم؟
پس ازین پیش من از جور مکن یاد، که من
تا غلام تو شدم زین دگران آزادم
چند پرسى تو که: از عشق منت حاصل چیست؟
حاصل آنست که از تخت به خاک افتادم
کردم اندیشه‌ی خود: مصلحت آنست که من
بر کنم دل ز تو، ورنه بکنی بنیادم
آهنینست دلت ورنه ببخشی بر من
چون ببینی که ز غم در قفس فولادم
از دل سخت تو آن روز من آگاه شدم
که جگر خسته بدیدی و ندادی دادم
مکن، ای ماه، جفا بر تن من، کز غم تو
اوحدی‌وار به خورشید رسد فریادم

غافل چرایی؟ جاننا، ز دردم
رحمت کن آخر بر روی زردم
خونم بریزی هر روز، چون من
داد از تو خواهم، گویی چه کردم؟
در دام حسنت جز دم ندیدم
وز خوان عشقت جز خون نخوردم
نقش غم چون بر دل نوشتی
من نامه‌ی خود در می‌نوردم
خاک نسیمت کردم به زاری
باشد که آرد پیش تو کردم
ای باد مشکین، گر می‌توانی
بویی بیاور زان باغ وردم
تا دیده‌ی من دید آن صنم را
گر اوحدی را، دیدم نه مردم

من باده‌ی عشق نوش کردم
چون مست شدم خروش کردم
هر عریده‌ای که باده انگیخت
با زاهد خرقه‌پوش کردم
هر کس که زما و من سخن گفت
او را به دو می خموش کردم
چون هوش برفت از رقیبان
این بار حدیث هوش کردم
پندم مده، ای رفیق، بسیار
انگار که: پند گوش کردم
بگذار، که من نماز خود را
در خانه‌ی می فروش کردم
بر آتش عشق اوحدی را
امروز تمام جوش کردم

می‌خانه را بگشای در، کامروز مخمور آدمم
 نزدیک من نه جام می، کز منزل دور آدمم
 شهر پدر بگذاشتم، نقشی دگر برداشتم
 خود را چو ماتم داشتم، بیخود درین سور آدمم
 بودم قدیمی خویش تو، از مذهب و از کیش تو
 منزل به منزل پیش تو، زان شاد و مسرور آدمم
 درگاه و در بیگاه من، دانم بریدن راه من
 کز حضرت آن شاه من، با خط و دستور آدمم
 بازم جفا چندین مکن، مسکین مدان، مسکین مکن
 ابرو ز من پر چین مکن، کز پیش فغفور آدمم
 هر چند بینی جوش من، فریاد نوشانوش من
 یکسو منه سر پوش من، کز خلق مستور آدمم
 من بر جهودان دغل، مشکل توانم کرد حل
 زیرا که لوح اندر بغل، این ساعت از طور آدمم
 با آنکه کرد این منزلم، هم صحبت آب و گلم
 از نار کی ترسد دلم؟ کز عالم نور آدمم
 ره پیش آن خوانم بده، آبم مبر، نانم بده
 دارو و درمانم بده، زیرا که رنجور آدمم
 با او روم در پیرهن، بی او نیابم در کفن
 تا تو نپنداری که: من از دوست مهجور آدمم
 خواهد ز روی ارتقا، رفتن برین بام بقا
 میدان که: میخوام لقا، چون فارغ از حور آدمم
 ببریدم از ماهی چنان، با ناله و آهی چنان
 وانگاه من راهی چنان، شبهای دیجور آدمم
 چون اوحدی در کوی دل، تا من شنیدم بوی دل
 هر جا که کردم روی دل، فیروز و منصور آدمم

چو چشمش راه دل می‌زد من بیدل کجا بودم؟
 ز خود بیزار چون گشتم؟ برو ایمن چرا بودم؟
 رفیقان گر زمن پرسند حال او که: چون گم شد؟
 بغیر از من کرا گیرند؟ چون من در سرا بودم
 معاذالله! کجا خواهم که: گم گردد دلم؟ لیکن
 سخن بر من همین باشد که: با دزد آشنا بودم
 دلم خود رفت و این ساعت دو چشم شوخ این خوبان
 بجای دل مرا سوزد که: در دل من بجا بودم
 به دست دیده بود آن دل، کنون گم گشت و چندین شد
 که من با دیده در دعوی و با تن در قضا بودم
 دل خود چون گذارد کس به دست چشم سرگردان؟
 گر از من راست می‌پرسی، به صد چندین سزا بودم
 به بالایی چنان دادن دل آشفته را هر دم
 ز گمراهیست ورنه من چه مرد این بلا بودم؟
 بریزد خون من هر لحظه، پس گوید: وفا بود این
 گر این‌ها را وفا خوانند، پس من بی‌وفا بودم
 مرنجانید، هشیاران، من مست پریشان را
 که من پیش از پریشانی هم از جمع شما بودم
 هوای عشق و آب چشم کی سازد غریبان را؟
 ز من پرس این، که من عمری درین آب و هوا بودم
 به ناچارست ازو دوری مرا این شیوه مستوری
 نه خود را دور کردم یا تو گویی: پارسا بودم
 نه امروزینه بود این مهر و امسالینه این سودا
 که کار من به رسوایی بدین سان بود تا بودم
 بسر برد اوحدی مردانه راه خویش و من مانده
 که رد شهر زیون گیران به دامی مبتلا بودم

من دلداده از آنروز که دیدار تو دیدم
در تو پیوستم و از هر چه مرا بود بریدم
بی‌خبر بودم و از دور کمان مهره‌ی مه‌رت
ناگهان بر دلم افتاد و چو مرغان بتپیدم
سر انگشت نگارین تو آسوده دلم را
آنچنان برد، که انگشت تحیر بگزیدم
منزوی بودم و با خود، که ز ناگاه خیالت
در ضمیر آمد و بی‌خود به سر کوچه دویدم
تا تویی، زارتر از حال دلم حال ندیدی
تا منم، صعب‌تر از درد تو دردی نکشیدم
گر به بازار برآیم ز ضعیفی چو نشانم
باز پرسى ز خلاق، همه گویند: ندیدم
اوحدی را نکند عیب ز دیوانه شدن کس
گر تو گویی که: من این بنده بدین عیب خریدم

سرم سودای او دارد، زهی سودا که من دارم!
 از آن سر گشته می باشم که این سوداست در بارم
 سرم در دام این سودا بهل، تا بسته می باشد
 اگر زین بند نتوانم که: پای خود برون آرم
 حدیث آن لب شیرین رها کردیم و بوسیدن
 چو یاد رخ خوبش ز دور آسایشی دارم
 ز کار عشق او ما را نشاید بود بی کاری
 که تا بودیم کار این بود و تا باشم درین کارم
 نشان دانه‌ی خالش ز هر مرغی چه می پرسی؟
 ز من پرس این حکایت را، که در دامش گرفتارم
 رفیقان راز عشق او ز من بیزار نتوان شد
 اگر زاری کنم وقتی، چه باشد؟ عاشق زارم
 نه نیکست این که: خود روزی ز بد حالان نمی پرسی
 مگر نیکو نمی دانی، طبیب من، که: بیدارم؟
 تو پنداری که: او با تو وفا ورزد، دلا، مشنو
 جمال خوب و مال پر، وفا ورزد؟ نپندارم
 ازین سودا که می ورزد نخواهد شد دلم خالی
 اگر در پای او صد پی بسوزند اوحدی دارم

گر او پیدا شود بر من به شیدایی کشد کارم
و گر من زو شوم پنهان به پیدایی کشد زارم
دو رنگی در میان ما به یک بار آن چنان کم شد
که غیر از نقش یک رنگی، نه او دارد، نه من دارم
دلم گر چشم اقراری براندازد بغیر او
دو چشم او برانگیزد جهانی را به انکارم
مرا از بس که او دم داد و دل غم دید در عشقتش
غمش بگسیخت تسبیح، دمش دربست زنارم
میان خواب و بیداری شبی دیدم خیال او
از آن شب واله و حیران، نه در خوابم، نه بیدارم
تو از هر چاردیواری نشان من چه می‌پرسی؟
که یار از شش جهت بیرون و من در صحبت یارم
کسی کو جان من باشد چه با او دوستی ورزم؟
نباشد دوستی با او که خود را دوست میدارم
ز باغ ورد او دوری نخواهم کرد تا هستم
بهل، تا داغ ورد او بسوزد اوحدی وارم

من همان داغ محبت که تو دیدی دارم
هم چنان در هوست زرد وز عشقت زارم
قصه‌ی درد فراق تو مپندار، ای دوست
که به پایان رسد، ار عمر به پایان آرم
خار در پای چو از دست غمت رفت مرا
گل به دستم ده و از پای درآور خارم
بر دلم بار گران شد چو ز من دور شدی
بار ده پیش خود و دور کن از دل بارم
تا بدان روز تو گویی: اجلم بگذارد
که تو در گردنم آویزی و من بگذارم؟
ز آتش سینه‌ی ریشم خبرت شد گویی
که چو خاک از بر خود دور فگندی خوارم
اوحدی گر گنهی کرد، چو پایت برسید
دست گیرش تو، که من بر سر استغفارم

ز داغ و درد تو بر جان و دل نشان دارم
خیال روی تو در چشم در فشان دارم
تو آب دیده‌ی پیدا بهل، که پوشیده
ز سوز مهر تو آتش در استخوان دارم
بپرس ز ابرو و مزگان خویش قصه‌ی من
که این جراحت از آن تیر و آن کمان دارم
شدم چو خاک زمین خوار و روی آنم نیست
که از جفای تو دستی بر آسمان دارم
چنان مکن که به زنار در حساب آید
همین کمر که ز بهر تو در میان دارم
مرا به عشق تو چون آب در گذشت از سر
چه غم ز سرزنش هر که در جهان دارم؟
باو حدیث به یک بوسه اعتماد ار نیست
بمن فروش، که هم سیم و هم ضمان دارم

صد بار ز مهرت ار بمیرم
یک ذره دل از تو بر نگیرم
از شهرم اگر برون کنی سهل
بیرون مگذار از ضمیرم
از من نسزد شکایت تو
گر خار نهی و گر حریرم
ای کاج! مرا نسوختی هجر
دانند که بنده‌ی اسیرم
یاد از تن همچو شیرش، ای دل
کم کن، که نه یوز این پنیرم
من نشکنم این خمار هرگز
کز عشق سرشته شد خمیرم
چون درد تو نیست هیچ دردی
زان هیچ دوا نمی‌پذیرم
بر گور من ار گذر کنی تو
برخیزم و دامنت بگیرم
دوشم به فلک رسید ناله
و امروز به چرخ شد نفیرم
گر پیر شود سرم چه سودست؟
چون دل نشود مرید پیروم
حال دل من بکس مگویید
کین نامه غلط کند دبیرم
از مهر تو بست چرخ نقشم
با عشق تو داد دایه شیرم
بگذار به محنت اوحدی را
گو من ز محبتت بمیرم

گر چه در پای هوی و هوست می‌میرم
دسترس نیست که روزی سر زلفت گیرم
گر تو پای دل دیوانه‌ی ما خواهی بست
هم به زلف تو، که دیوانه‌ی آن زنجیرم
کشتن ما چو به تیغ هوسی خواهد بود
هم به شمشیر تو روزی به شهادت میرم
صد گریبان بدریدیم ز شوق تو و نیست
قوت آن که گریبان مرادی گیرم
صوفیان را خبر از عشق جوانی چون نیست
در گمانند که: من نیز مریدی پیرم
گر سری در سر او رفت چه چیزست هنوز؟
بسر دوست، که مستوجب صد تشویرم
اوحدی پند لطیفست و نصیحت، لیکن
با حریفان، عجب، ار پند کسی بپذیرم!

مست آدمم امشب، که سر راه بگیرم
یک بوسه به زور از لب آن ماه بگیرم
دانم که: دهد عقل نکوخواه مرا پند
لیکن عجب ارپند نکوخواه بگیرم
تا هیچ کسم راز دل ریش نداند
این اشک روان بر رخ چون گاه بگیرم
هر چند بکوشید که بیگاه بیاید
من نیز بکوشم که ز ناگاه بگیرم
گر زانکه به بالای بلندش نرسد دست
در دست کنم زلفش و کوتاه بگیرم
از چاه ز نخ گر ندهد آب، چو دزدان
بر قافله‌ی عشق سر چاه بگیرم
دست ار به رکابش نتوانیم رسانید
باشد که عنان دل گمراه بگیرم
زان ساعد و زلف ار کمری سازم و طوقی
تاج از ملک و باج سر از شاه بگیرم
با اوحدی ار حیلت روباه کند خصم
من نیستم آن شیر که روباه بگیرم

برخیزم و دلها را در ولوله اندازم
 بر ظلمتیان نوری زین مشعله اندازم
 ارکان سلامت را بر باد دهم خرمن
 ارباب ملامت را خر در کله اندازم
 گر دام نهد غولی، در رهگذر گولی
 آوازه‌ی «دزد آمد» در قافله اندازم
 آن باده‌ی صافی را در شیشه‌ی جان ریزم
 وین جیفه‌ی خاکی را در مزبله اندازم
 یا زلف مسلسل را در بند کند لیلی
 یا من دل مجنون را در سلسله اندازم
 از خال سیاه او بر دام زخم رسمی
 وین دانه پرستان را سر درغله اندازم
 گر چرخ، نه چون جوزا، بندد کمر مهرم
 ثور و حمل او را در سنبله اندازم
 بر دوست به نزدیکی زنهار نهم چندان
 کز باغ و ز دشت او را در هروله اندازم
 پرورده‌ی عشقم من، بسیار همی باید
 تا دوستی مادر بر قابله اندازم
 کو مستمعی طالب؟ تا وقت سخن گفتن
 اندر سرا و سری زین مسئله اندازم
 از بیضه‌ی این مرغان یک بچه نشد حاصل
 تا زقه‌ی این زهرش در حوصله اندازم
 چون اوحدی از مستی سر بر نکنی ار من
 در جام تو زین افیون یک خردله اندازم
 سر بر خط من بینی دیوان قوی دل را
 چون دخنه‌ی این افیون بر مندله اندازم

بیار آن، باده، تا دل را به نور او بر افروزم
که بوی دوست می‌آرد نسیم باد نوروزم
به عشقم سرزنش کردی، ببین آن روی را امشب
که عذرم خود ترا گوید که: من روشن‌تر از روزم
مگو احوال درد من به پیش هر هوسبازی
که جز عاشق نمی‌داند حکایت‌های مرموزم
رها کن، تا بمیرد شمع پیش او ز رشک امشب
که چون باید ز عکس او دگر بارش بر افروزم
رقیب از رشک من هر دم گریبان گو: بدر بر خود
که من چشم از جمال او نمی‌دانم که: بردوزم
من مفلس نمی‌خواهم جلوس تخت فیروزه
که از رخسار او، حالی، جلیس بخت پیروزم
نگارینا، چه بد کردم؟ که نیک از من شدی غافل
نه نیکست این که آزردی به گفتار بد آموزم
من از حیرت نمی‌دانم حدیث خویشتن گفتن
ز قول اوحدی بشنو سخن‌های جگر سوزم

گر مرغ این هوایی، بال و پرت بسوزم
ور حال دل نمایی، دل در برت بسوزم
من شمع گشتم و تو پروانه، تا به زاری
در پای من بمیری، من در برت بسوزم
چون ز آتشت بسوزم دیگر بشارت آرم
تا بنگرم که هستی، زان بهترت بسوزم
خاکسترت کنم من روزی در آتش خود
وز دستم ار بنالی خاکسترت بسوزم
چون عودت ار بسازم، ایمن مشو، که من گر
در پردهات بسازم، در دیگرت بسوزم
تا غرق عشق گردی در بحر بی‌نشانی
هم بادبان ببرم، هم لنگرت بسوزم
وقتی که نام خود را مؤمن کنی ز طاعت
ممن کنی، ولیکن چون کافرت بسوزم
زان رنگ و بوی چندین چون گل مخند، کین جا
گر زانکه عود خامی بر مجمرت بسوزم
گفتی: خلاص یابد، هر زر که خالص آید
من در خلاص غیرت سیم و زرت بسوزم
هان! تا چو اوحدی تو بر هر دری نگردی
ورنه چو خاک کوچه بر هر درت بسوزم

دست عشقت قدحی داد و ببرد از هوشم
 خم می گو: سر خود گیر، که من در جوشم
 بر رخ من در می‌خانه ببندید امشب
 که کسی نیست که: هر روز برد بر دوشم
 من که سجاده به می دادم و تسبیح به نقل
 مطربم کی بهلد خرقة که من در پوشم؟
 چوب خشک از طرب باده جوان گردد و تر
 باده دارم، چه ضرورت که به حسرت خوشم؟
 اندرین شهر دلم بسته‌ی گندم گونیست
 ورنه صد شهر چنین را به جوی نفروشم
 ای که بی‌زهر ندادی قدح نوش بکس
 بنده فرمانم، اگر زهر دهی، یا نوشم
 در و دیوار ز جور تو به فریاد آمد
 حسن عهد تو بنگذاشت که من بخروشم
 موی بر موی تنم بر تو دعا می‌گوید
 تا نگویی که: ز اوراد و دعا خاموشم
 بلبان شکرین خودم از دور بیپرس
 که نگنجد تن و اندام تو در آغوشم
 هر سخن کز لب لعل تو نیاید بیرون
 نرود، گر همه گوهر بود، اندر گوشم
 دوش منظور خودم گفتمی و دادم دل و دین
 امشبم بنده‌ی خود خوان، که از آن به گوشم
 اوحدی هر چه مرا گفت شنیدم زین پیش
 پس ازین گر به سخن سحر کند ننیوشم

ای چاه زرخدانت زندان دل ریشم
از نوش دهان تو چندین چه زنی نیشم؟
گر زانکه سری دارم در پای تو، ای دلبر
کس را چه سخن با من؟ من مرد سر خویشم
پیش تو کشم هر دم دست و کف محتاجی
ای محتشم کوچه، دریاب، که درویشم
گاهم سگ درخوانی، گه ننگ مسلمانی
از هر چه تو میدانی، از ناخلفی، بیشم
یک دم نرود بی تو، کین دیده‌ی سرگردان
از خون دل خسته خوانی ننهد پیشم
با من نکند خویشی بیگانه‌ی خوی تو
کین بخت که من دارم بیگانه کند خویشم
ای اوحدی، این دل را درمان چه کنی چندین؟
من ناوک او دارم مرهم نبرد ریشم

وه! که امروز چه آشفته و بی‌خویشتنم
دشمنم باد بدین شیوه که امروز منم
شد چو مویی تنم از غصه‌ی نادیدن تو
رحمتی کن، که ز هجر تو چو مویست تنم
اثری نیست درین پیرهن از هستی من
وین تو باور نکنی، تا نکنی پیرهنم
دهنت دیدم و تنگ شکرَم یاد آمد
سخنی گفتمی و از یاد برفت آن سخنم
از دهان تو چو خواهم که حدیثی گویم
یاوه گردد سخن از نازکی اندر دهنم
گر بمیرم من و آیی به نمازم بیرون
تا لب گور به ده جای بسوزد کفنم
آتش عشق تو از سینه‌ی من ننشیند
مگر آن روز که در خاک نشانی بدنم
خلق گویند: برو توبه کن از شیوه‌ی عشق
می‌کنم توبه ولی بار دگر می‌شکنم
گر زند بر جگرم چشم تو هر دم تیری
اوحدی نیستم، ار پیش رخت دم بزنم

آن دوست که می‌بینم، آن دوست که می‌دانم
تا آنکه رخس دیدم، او من شد و من آنم
در آینه جز رویی ننمود مرا، زین رو
ای کاج! بدانم تا: بر روی که حیرانم؟
هر چند که میران را از مورچه عار آید
او گوید و من گویم، چون مور سلیمانم
چون شست به یکی رنگی نقش سبک و سنگی
حکمی و من حکمی او، میراند و میرانم
جانانم اگر خواهد هرگز بنمیرم من
نه زنده بن جانان، نه زنده باین جانم
دوری اگر او جوید شاید که توان کردن
گر من کنم این دوری دورست که نتوانم
گفتا: بتو میمانم، در خود چو نظر کردم
جز دوست نمیماند، گویی: به که میمانم؟
این زهره کرا باشد؟ جز من، که بگستاخی
برخواند و ننیوشم، بفروشد و نستانم
تا از دگری گویم، درویشم و او سلطان
چون بر در او پویم، درویشم و سلطانم
گر زانکه کسی دیگر زین قصه به مستوری
خاموش تواند شد، من مستم و نتوانم
ای اوحدی، او را گر یابی، طلب آن کن
کو را بنداند کس، زین گونه که من دانم
آن صید که میجستم، هر چند به دام آمد
دیگر بدواند پر در کوه و بیابانم

درهجر تو درمان دل خسته ندانم
زان پیش که روزی به غمت می‌گذرانم
گفتی که: به وصلم برسی زود، مخور غم
آری، برسم، گر ز غمت زنده بمانم
بر من ز دلست این همه، کو قوت پایی؟
تا دل بتو بگذارم و خود را برهانم
جانا، چو به نقد از بر من دل بریودی
همنقد بده بوسه، که من وعده ندانم
دیدی که: چو دادم دل خود را بتو آسان
بگذشتی و بگذاشتی از پی نگرانم؟
جان از کف اندوه تو آسان نتوان برد
اینست که از روی تو دوری نتوانم
دی با من آسوده دلی دیدی و دینی
امروز نگه کن که: نه اینست و نه آنم
ای مسکن من خاک درت، بر من مسکین
بیداد مکن پر، که جوانی و جوانم
از پای دلم اوحدی ار دست بدارد
خود را به سر کوی تو روزی برسانم

نبودم مرد این میدان و آورد او به میدانم
 چو گویم کرد سرگردان و می‌بازد به چوگانم
 بنازم در بغل گیرد، چو جان خویشتن، لیکن
 بیندازد دگر بار و کند در خاک غلتانم
 چو مستان بر در و دیوار می‌افتم ز دست او
 که خویش کرد سرگردان و رویش کرد حیرانم
 ز دستش زان نمینالم که بر می‌گیرید از خاکم
 به پایش زان در افتادم که می‌آرد به پایانم
 جهانی در تماشای من و او رفته و آن بت
 همی تازد بهر سوی و همی بازد بهرسانم
 ازو پی گم کنم هر دم، ولی زودم رسد در پی
 که رای او طلب‌گارست و روی او نگهبانم
 وجودم آن نمی‌ارزد که: آن بت بر سرم لرزد
 دلم زان عشق می‌ورزد که: دلدارست جانانم
 تند من زو روان گردید و قالب جان و پیکر دل
 به یک بازیچه زین بهتر چه خواهم شد؟ نمیدانم
 درین رفتن به همراهی مرا او دست می‌گیرد
 و گر نه پای ره رفتن ندارم هیچ و نتوانم
 بیفتم، لیک دیگر پی برافرازد به افسونم
 براند لیک دیگر بار و باز آرد به دستانم
 ز هر کس می‌کشم صد طعنه وز عشقش نمی‌گردم
 ز دستش میخورم صد زخم و از پایش نمی‌مانم
 کشیدم پای در دامن، مگر مجموع دانم شد
 کنون خود را همی بینم که: مجموعی پریشانم
 شدم با این سبک روحی به غایت سخت جان، ورنه
 که دارد طاقت زخمی که من در معرض آنم؟
 زمانی نیست بی‌دولت چو کار من به دور او
 از آن چون صورت دولت چنین افتان و خیزانم
 به جانم گر چه هر ساعت زند چون اوحدی زخمی
 هم از من بر منست این زخم، از آن منقاد فرمانم

برو از دل می‌پرس، ای پری، من چه دانم؟
ز مردم تو دل می‌بری، من چه دانم؟
چه گویی: بدان تا کجا شد دل تو؟
ز من چون تو داناتری، من چه دانم؟
مرا چند پرسى که: لاغر چرایى؟
تو این بنده می‌پروری، من چه دانم؟
ز من صبر جستی و عقل و سکونت
پریشانم، این داوری من چه دانم؟
نمودی که: چون فاش گردید رازت؟
تو این پرده‌ها میدری، من چه دانم؟
می‌پرس اینکه: دیوانه چون شد دل تو؟
به دست تو بود، ای پری، من چه دانم؟
مگو: کاوحدی چون خریدار من شد؟
تویی ماه و او مشتری، من چه دانم؟

زلف مشکینت چو دامست، ای صنم
عارضت ماه تمامست، ای صنم
تا بود بر دیگران وصلت حلال
بر من اسایش حرامست، ای صنم
زان دهان تنگ شیرینم بده
بوسه‌ای، گر خود به وامست، ای صنم
هر زمان گویی که: فردایی دگر
سوختم، فردا کدامست؟ ای صنم
در غمت گر نشکنم خود را، مرنج
آدمی را ننگ و نامست، ای صنم
عالمی را بنده‌ی خود کرده‌ای
اوحدی نیزت غلامست، ای صنم

گر شبی چاره‌ی این درد جدایی بکنم
 از شب طره‌ی او روز نمایی بکنم
 و ر به دست آورم از شام دو زلفش گره‌ی
 تا سحر بر رخ او غالیه سایی بکنم
 سرزنش می‌کنم عقل که: در عشق مپیچ
 بروم چاره‌ی این عقل ریایی بکنم
 از برای سخن عقل خطایی باشد
 که به ترک رخ آن ترک ختایی بکنم
 گر مسخر شود آن روی چو خورشید مرا
 پادشاهی چه؟ که دعوی خدایی بکنم
 هر چه باشد، ز دل و دانش و دین، گر خواهد
 بدهم و آنچه مرا نیست گدایی بکنم
 از جدایی شدم آشفته‌ی و اندر همه شهر
 مددی نیست که تدبیر جدایی بکنم
 صبر گویند: بکن، صبر به دل شاید کرد
 چون مرا نیست دلی، صبر کجایی بکنم؟
 اوحدی وار اگر آن زلف دو تا بگذارد
 زود یکتا شوم و ترک دوتایی بکنم

جای آن دارد که: من بر دیده‌ها جاییت کنم
رایگان باشی اگر، جان در کف پایت کنم
پسته حیران آید و شکر به تنگ آید ز شرم
چون حدیث پسته‌ی تنگ شکر خایت کنم
گر چه شد فرسوده عقل من ز دست زلف تو
آفرین بر دست زلف عقل فرسایت کنم
بر دل و بر دیده‌ی من گر کنی حکم، ای پسر
دیده را مزدور و دل را کارفرماییت کنم
خویش را دیوانه سازم، تا بدین صحبت مگر
خلق را در حلقه‌ی زلف سمن سایت کنم
رای رای تست، هر حکمی که می‌خواهی بکن
چون مرا روی تو باید، خدمت راییت کنم
اوحدی گر دل به دست چشم مستت داد، من
جان فدای حسن روی عالم آرایت کنم

شد زنده جان من به می، زان یاد بسیارش کنم
 انگور اگر منت نهد، من زنده بر دارش کنم
 من مستم از جای دگر، افتاده در دامی دگر
 هر کس که آید سوی من، چون خود گرفتارش کنم
 جان نیک ناهموار شد، تا با سر و تن یار شد
 بر می زخم آبی ز می، باشد که هموارش کنم
 سجاده گر مانع شود، حالیش بفروشم به می
 تسبیح اگر زحمت دهد، در حال زناش کنم
 دیربست تا در خواب شد بخت من آشفته دل
 من هم خروشی می زخم، باشد که بیدارش کنم
 دل در غمش بیمار شد وانگه من از دل بی خبر
 اکنون که با خویش آدمم زان شد که بیمارش کنم
 در شمع رویش جان من، گم گشت و میگوید که؟ نه
 کو زان دهن پروانه ای؟ تا من پدیدارش کنم
 گر سر ز خاک پای او گردن بیچد یک زمان
 نالایقست ار بعد ازین بر دوش خود بارش کنم
 گویند: وصف عشق او، تا چند گویی؟ اوحدی
 پیوسته گویم، اوحدی، تا نیک بر کارش کنم

تیر تدبیر تو در کیش ندارم، چه کنم؟
 سپر جور تو با خویش ندارم، چه کنم؟
 خلق گویند که: ترکش کن و عهدش بشکن
 ای عزیزان، چو من این کیش ندارم چه کنم؟
 بزنی ناوک و دل شکر نگوید چه کند؟
 بزنی خنجر و سر پیش ندارم چه کنم؟
 طبعم اندیشه‌ی سودای تو کردست و خطاست
 چاره‌ی طبع بداندیش ندارم چه کنم؟
 طاقت ناوک چشم تو مرا نیست ولیک
 چون زدی درد جگر ریش ندارم چه کنم؟
 جان فدا کردم و گفתי که: نه اندر خور ماست
 در جهان چون من ازین بیش ندارم چه کنم؟
 هر کرا دولت وصل تو بود محتشمست
 این سعادت من درویش ندارم چه کنم؟
 دی غمت گفت که: بیگانه مشو با خویشان
 من بیگانه سر خویش ندارم چه کنم؟
 گشت قربان غمت اوحدی و می‌گوید:
 تیر تدبیر تو در کیش ندارم چه کنم؟

نه مانند تو زیبایی ببینم
نه مثلث سرو بالایی ببینم
عجب دارم که: در فردوس فردا
بدین صورت تماشایی ببینم
دل از من خواستی، دل نیست، حالی
بهل، باشد که: از جایی ببینم
مرا از آستانت غیرت آید
اگر بر خاک او پایی ببینم
توان برد از دهانت بوسه ای چند
اگر یک روز یغمایی ببینم
چو دادی وعده‌ی و صلح به فردا
امانم ده، که فردایی ببینم
بگویم با تو حال اوحدی زود
گر از هجرت محابایی ببینم

گر ز من جان طلبد دوست، روانی بدهم
پیش جانان نبود حیف؟ که جانی بدهم
غلطم، چیست سر و جان و دل و دین و درم؟
زشت باشد که چنینها به چنانی بدهم
دل تنگم، که ازین پیش به هر کس رفتی
بعد ازینش به چنان تنگ دهانی بدهم
جان، که نقدست، بدو بخشم، اگر صبر کند
از برای دل گم گشته ضمانی بدهم
ای که از دست بدادی به سر موی مرا
کافرَم، گر سر موبیت به جهانی بدهم
اگر آن غمزه و ابرو بفروشی روزی
هر چه دارم به چنان تیر و کمانی بدهم
اوحدی در هوس آن دهن تنگ بسوخت
وز دهانش نتوانم که نشانی بدهم

تا بر آن عارض زیبا نظر انداخته‌ایم
خانه‌ی عقل به یک بار برانداخته‌ایم
بر دل ما دگر آن یار کمان ابرو تیر
گو: مینداز، که ما خود سپر انداخته‌ایم
هیچ شک نیست که: روزی اثری خواهد کرد
تیر آهی که به وقت سحر انداخته‌ایم
ای که قصد سر ما داری، اگر لایق تست
بپذیرش، که به پای تو در انداخته‌ایم
به جفا از در خود دور مگردان ما را
تا بجوییم دلی را که در انداخته‌ایم
قدر خاک درت اینها چه شناسد؟ که آن
توتیاییست که ما در بصر انداخته‌ایم
اوحدی راز خود از خلق نمی‌پوشاند
گو: ببینید که: ما پرده در انداخته‌ایم

ما تا جمال آن رخ گلرنگ دیده‌ایم
همچون دهان او دل خود تنگ دیده‌ایم
بیرون شد اختیار دل و دین ز چنگ ما
تا ساغر شراب و دف و چنگ دیده‌ایم
آن دل، که دلبران جهانش نیافتند
زان زلفهای تافته آونگ دیده‌ایم
چنگ حسود ما چه گریبان که پاره کرد
زین دامن مراد که در چنگ دیده‌ایم
فرسنگ را شمار جدا کن ز راه ما
زیرا که راه او نه به فرسنگ دیده‌ایم
راهی که نیست بر در او، سهو یافته
پایی که نیست بر پی او، لنگ دیده‌ایم
از قول اوحدی منگر، کین ترانها
یکسر درین نوای خوش آهنگ دیده‌ایم

بنده‌ی عشقیم و سالهاست که هستیم
ورزش عشق تو کار ماست، که مستیم
بس بدویدیم در به در ز پی تو
چون که نشان تو یافتیم نشستیم
باز دل ما بزیر پای غم تو
بام لگدکوب شد که خانه‌ی پستیم
کار نداریم جز خیال تو، گر چه
مدعیان را خیال بود که: جستیم
در دل ما هر کس آمدی و نشستیم
دل به تو پرداختیم وز همه رستیم
طوق تو بر گردنیم و داغ تو بر دل
بند تو بر پای و باد توبه به دستیم
زهر، که در کام عشق بود، چشیدیم
شیشه، که در بار عقل بود، شکستیم
گاه به دست تو همچو مرغ گرفتار
گاه به دام تو همچو ماهی شستیم
سر «نعم» در دهان ز روز نخستین
راز «بلی» در زبان ز روز الستیم
گر ز کمرمان بیفکنند چو فرهاد
باز نخواهد شد آن کمر که ببستیم
اوحدی، اینجا بتان پرند ولیکن
کفر بود، گر بجز یکی

آن برده برانداز، که ما نور پرستیم
 مستور چرایی؟ چو نه مستور پرستیم
 غیری اگر آن روی به دوری بپرستید
 ما صبر نداریم که از دور پرستیم
 خلق از هوس حور طلب گار بهشتند
 وانگاه بهشتی تو، که ما حور پرستیم
 ما را غرض از دیدن خوبان صفت تست
 گر بهر تجلی بود، ار طور پرستیم
 روشن به چراغی شده هر خانه که بینی
 ما نور تو بینیم و همان نور پرستیم
 زان خرمگسان دور، که ما نوش لبث را
 زنار فرو بسته چو زنبور پرستیم
 کوته نظران روی به گلزار نهادند
 ماییم که آن نرگس مخمور پرستیم
 با هجر تو ممکن نشد اندیشه‌ی شادی
 کین ماتم از آن نیست که ما سور پرستیم
 اصحاب ضلال از بت و از خشت چه بینند؟
 در صدر نشین، تا بت مشهور پرستیم
 گر کفر بود کشتن نفسی، به حقیقت
 ما نفس کشان کافر کافور پرستیم
 امروز که گشت اوحدی از هجر تو رنجور
 بیرون نتوان رفت، که رنجور پرستیم

کجاست منزل آن کوچ کرده؟ تا برویم
چو بادش از پی و چون برفش از قفا برویم
چو باز مرغ دل ما هوای او دارد
ضرورتست که: چون مرغ در هوا برویم
ز پی دویدن او جز به سرطریقی نیست
از آنکه ترک ادب باشد، ار به پا برویم
ز ما رقیب چو بیگانه بود روز رحیل
رها نکرد که با یار آشنا برویم
چنین که در پی او ما گریستیم، عجب!
گر آب دیده گذر می‌دهد، که ما برویم
به روز وصل چو امید بود می‌بودم
بسوز هجر چو گشتیم مبتلا برویم
بلاست دوری او، اوحدی، بکوش تو نیز
مگر پگاه‌تر از پیش این بلا برویم

مرا با دوست میباید که رویارو سخن گویم
 نه با او دیگری مشغول و من با او سخن گویم
 سر بیدوست بر زانو چه گویی؟ فرصتی باید
 که او بنشیند و من سر بر آن زانو سخن گویم
 مرا گویند: دردش را بجوی از دوستان دارو
 نه با دردش چنان شادم که از دارو سخن گویم
 چو بوی نافه گردد فاش بوی مشک شعر من
 چو من در شیوهی آن چشم بی آهو سخن گویم
 بی رغو میتوان رفتن ز دست او، ولی ترسم
 وفای او بنگذارد که در یرغو سخن گویم
 همیشه حاجت ابرو چو سر در گوش او دارد
 به گوش او رسد حالم، چو با ابرو سخن گویم
 دل من چون ز موی او پریشانست و آشفته
 به وصف موی او باید که همچون مو سخن گویم
 گرم چون اوحدی روزی سر زلفش به دست افتد
 چو چین زلف تا برتاش تو بر تو سخن گویم
 به قول زشت بد گویان نگرده گفتندی من بد
 جهان نیکو همی داند که: من نیکو سخن گویم

نگارینا، به وصل خود دمی ما را ز ما بستان
دل ما را به آن بالا ز دست این بلا بستان
ز هجران تو رنجوریم، اگر بیمار میپرسی
از آنسر رنجه کن پایی، وزین سر مزد پابستان
ز تشریف وصالم چون کله داری نمی‌بخشی
من از بهر تو پیراهن قبا کردم، قبابستان
فرستادی که: دل به فرست، اگر کامت همی باید
گر این از دل همی گویی، تو اینک دل، بیا، بستان
گر از روی غلط‌وقتی به راهم پیشباز افتی
دعایی بی‌غرض بشنو، سلامی بی‌ریا بستان
دل‌م یک بوسه می‌خواهد ز لعل شکرین تو
اگر بوسی دلی ارزد، ز من جان بی‌بها بستان
ضرورت نامه‌ای امشب فرستادم به نزد تو
تو از مرغ سحر در خواه و از باد صبا بستان
زمین آستانت را به لب چون بوسه بستانم
زمانی آستینت را ز روی دل‌ریا بستان
خدا کرد اوحدی را دل به عشق اندر ازل شیدا
ترا گر سخت میید، برو، جرم از خدا بستان

یاران و دوستداران جمعند و جام گردان
مطرب همیشه گویا، ساقی مدام گردان
قومی در انتظاریم، این جا دمی گذر کن
وین قوم را به لطفی از لب غلام گردان
گوینده گشته مطرب وانگه کدام گفتن؟
گردنده گشته ساقی و آن گه کدام گردان؟
ساغر ز سیم ساده با آب لعل دایر
مجمر زر پخته با عود خام گردان
غیر از تو هیچ کامی در خورد نیست ما را
بخرام و عیش ما را زان رخ تمام گردان
شام سیاه ما را چون صبح کن ز چهره
صبح سفید دشمن از غصه شام گردان
من باده با تو خوردن کردم حلال بر خود
گو: خویش را همی کش، بر ما حرام گردان
تشریف ده زمانی، ای ماه و اوحدی را
هم سر به چرخ بر کش، هم نیک نام گردان

دلا، خوش کرده ای منزل به کوی وصل دلداران
 دگر با یادم آوردی قدیمی صحبت یاران
 ز خاکت بوی عهد یار می یابد دماغ من
 زهی! بوی وفاداری، زهی! خاک وفاداران
 خوشا آن فرصت و آن عیش و آن ایام و آن دولت
 که با مطلوب خود بودم علی رغم طلبگاران
 بمان، ای ساربان، ما را به درد خویش و خوش بگذر
 که بار افتاده همراهی نداند با سبک باران
 خود، ای محمل نشین، امشب ترا چون خواب می آید
 که از دوش شتر بگذشت آب چشم بیداران
 ز آه سرد و آب چشم خود دایم به فریادم
 که اندر راه سودای تو این بادست و آن باران
 نسیم صبح، اگر پیش طبیب من گذریابی
 بگو: آخر گذاری کن، که بدحالند بیماران
 اگر یاران مجلس را نصیحت سخت می آید
 من از مستی نمیدانم، چه میگویند هشیاران؟
 چنان با آتش عشقت دلم آمیزشی دارد
 که آتش در نیامیزد چنان با عود عطاران
 حدیثم را، که می سود ز شیرینی دل مردم
 بخوان، ای عاشق و درده صلاهی انگبین خواران
 مجوی، ای اوحدی، بی غم وصال او، که پیش از ما
 درین سودا به کوی او فرو رفتند بسیاریان

این دلبران که می‌کشدم چشم مستشان
 کس را خیر نشد که، چه دیدم ز دستشان؟
 بر ما در بلا و غم و غصه بر گشاد
 آن کس که نقش زلف و لب و چهره بستشان
 در خون کنند چون بنماییم حال دل
 گویند نیستمان خبر از حال و هستشان
 اندر شکست خاطر ما سعی می‌نمود
 یاری که چین زلف سیه می‌شکستشان
 تا دانه‌های خال نهادند گرد لب
 دیگر ز دام زلف شکاری نرستشان
 آنها که تن به مهر سپارند و دل به عشق
 زینها مگر به مرگ بود باز رستشان
 پنجاه گونه بر دل ریشم جراح‌تست
 زان تیرها که بر جگر آمد ز شستشان
 بر مهر و دوستی ننه‌ند این گروه دل
 گویی چه دشمنیست که در دل نشستشان؟
 بر پایشان نهم ز وفا بوسه بعد ازین
 زیرا که روی گفتم و خاطر بختشان
 اینان بدین بلندی قد و جلال قدر
 کی باشد التفات بدین خاک پستشان؟
 ما را ازین بتان مکن، ای اوحدی، جدا
 کایمان نیاورد به کسی بت پرستشان

امشب ز هجر یار بخواهم گریستن
زارم ز عشق و زار بخواهم گریستن
نالیده‌ام هزار شب از هجر و بعد ازین
هر شب هزار بار بخواهم گریستن
گو: روی من نگار شو از خون دل که من
بی‌روی آن، نگار بخواهم گریستن
چون بی‌شمار غصه کشیدم ز هجر او
زین غصه بی‌شمار بخواهم گریستن
بی‌اختیار چند کند گریه دیده‌ای؟
چندی به اختیار بخواهم گریستن
تا بشنوم ز خاک درش بوی او شبی
در خاک کوچه خوار بخواهم گریستن
پنهان چو شد ز اوحدی آن نور دیده، من
پنهان و آشکار بخواهم گریستن

نگارا، چرا شدی نهان از نهان من؟
 چه کردم که گشته‌ای جهان از جهان من
 به کینم مخای لب، چو آنم که پیش ازین
 همی بر نداشتی دهان از دهان من
 چو من پر شدم ز تو، ز من پر شد این جهان
 به نوعی که تنگ شد مکان از مکان من
 چنان در تو گم شدم که: گر جویدم کسی
 نیابد به عمرها نشان از نشان من
 چو سرمایه‌ی دکان مرا در سر تو شد
 چرا دور می‌کنی دکان از دکان من؟
 به گوشت همی رسد که: من می‌کنم زیان
 ولی در تو کی رسد زیان از زیان من؟
 مرا در دل آتشیست نهفته ز هجر تو
 که بر می‌کند کنون زبان از زبان من
 چو شد در دلم پدید خبرها، که می‌شنید
 خبرها بسی بود عیان از عیان من
 بسی فتنها که گشت پدید از جمال تو
 بسی فیضها که شد روان از روان من
 مرا در زمین مجوی، مرا از زمان مپرس
 که غیرت برد همی زمان از زمان من
 بخوانند سالها، درین وجد و حالها
 سخن کاوحدی کند بیان از بیان من

دور مرو، دور مرو، یار ببین، یار ببین
 در نگر از دیده‌ی جان در دل و دیدار ببین
 گر ز دل آگاه شدی، همسفر ماه شدی
 چون تو درین راه شدی خوبی رفتار ببین
 گر سرفت هست هوس، جان و خرد یار تو بس
 نصره ازین هر دو طلب، هجرت انصار ببین
 دوست به پرسیدن تو، روی تو در دیدن تو
 جنس فروشنده نگر، نقد خریدار ببین
 چند برای دل خود؟ چند هوای دل خود؟
 چند رضای دل خود؟ مصلحت یار ببین
 گردن ناموس بزن، نامه‌ی زندیق بدر
 خرقة‌ی سالوس بکن، بستن زناز ببین
 دشمن من شد دل من، توبه شکن شد دل من
 گر پس ازینم طلبی، خانه‌ی خمار ببین
 خرقة که بر دوخته شد، نقد که اندوخته شد
 پیش رخس سوخته شد، گرمی بازار ببین
 قابل معلوم بهل، پارس مرو، روم بهل
 در سرو در دوم نگر: این همه اسرار ببین
 اوحدی، از بهر خدا، دور مرو پیش خدا
 در خود و او کن نظری، نقطه و پرگار ببین

ای دلبر سنگین دل، فریاد ز دست تو
دستی، که دل من شد بر باد ز دست تو
کی راست شود کارم؟ زین غصه که من دارم
ای کار مرا ویران بنیاد ز دست تو
عقلم چو دهد یاری، گوید که: درین زاری
آنست که صد نوبت افتاد ز دست تو
دادی ز جفا نوشم، تا گشت فراموشم
چیزی که مرا بودی بر یاد، ز دست تو
از بند رها می‌کن، مملوک و بها می‌کن
کین بنده نخواهد شد آزاد ز دست تو
شادی به غمت دادم و اکنون ز غمت شادم
زیرا که نشاید شد دلشاد ز دست تو
چون اوحدی ار راهم باشد به در شاهم
یا دولت او خواهم یا داد ز دست تو

به جان من، به جان من، به جان تو، به جان تو
 که نام من نفرمایی فراموش از زبان تو
 ز سود من، نپندارم، ترا هرگز زیان دارد
 که سود تست سود من، زیان من زیان تو
 تو و من در میان ما کجا گنجد؟ که اینساعت
 تو گردیدی و گردیدم، تو آن من، من آن تو
 غلط کردم، نه آن گنجی که در آغوش من گنجی
 مرا این بس که در گنجم به کنجی در جهان تو
 سر از خاک زمینم بر ندارد آسمان هرگز
 اگر ساکن خودم خواند زمین و آسمان تو
 لبت می‌پرسد از جانم که: کامت چیست؟ تا دانم
 چه باشد کام مشتاقی؟ دهانی بر دهان تو
 گمان بردی که برگشتم به جور از آستانت من؟
 بلی در حق مسکینان خود این باشد گمان تو
 دل از ما خواستی، جانا، دریغی نیست دل، لیکن
 چو روی از ما نمی‌پوشی، کسی باید ضمان تو
 از آن حشمت که می‌بینم نخواهد هیچ کم گشتن
 فقیری گر بیاساید زمانی در زمان تو
 تو با آن حس و زیبایی نگردی هم نشین من
 که از خواری و گمراهی نمی‌یابم نشان تو
 رخت را شد به جان و دل خریدار اوحدی، لیکن
 بدین سرمایه چون گردد کسی گرد دکان تو؟

ساقیا، خیز و یک دو جام بده
می گلرنگ لاله فام بده
دهن همچو قند را بگشای
بی‌دلان به بوسه کام بده
دلم از شربت حلال گرفت
ساغری باده‌ی حرام بده
تو غلام که‌ای؟ نمی‌دانم
قدحی، ای منت غلام، بده
به سلامت چو میروی، ای باد
آن پری را ز من سلام بده
گو که: از نام ما نداری ننگ
ساعتی ترک ننگ و نام بده
همه داری تو هر چه می‌باید
من چه گویم ترا: کدام بده؟
سخن لعل آبدار بگوی
خبر قد خوش خرام بده
تا که دیگ وصال پخته شود
اوحدی را شراب خام بده

کیست دگر باره این؟ بر لب بام آمده
 روی چو صبحش در آن زلف چو شام آمده
 بر همه ارباب عشق حاکم و والی شده
 در همه اسباب حسن چست و تمام آمده
 یاور ما نیست چرخ، همدم ما نیست بخت
 ورنه چرا بگذرد صید به دام آمده؟
 گویی: از آشوب او هیچ توانیم دید
 ما به سلامت شده، او به سلام آمده؟
 سینه ز خونریز او سخت حذر می‌کند
 زانکه جوانست و مست، در پی نام آمده
 گر چه ز هجران او درد سری کم نبود
 کام دل خود ندید جان به کام آمده
 مهره‌ی ششدر شدست، آه! که در دست خود
 نقش موافق نداد نرد مدام آمده
 با همه تندی و جوش در عجبم من که چون
 سخت لگامی نکرد توسن رام آمده؟
 بید، که بالا گرفت منصب او در چمن
 گو که: تماشا کند سرو به بام آمده
 با همه تلخی که کرد، در صفت و شان او
 از نفس اوحدی شهد کلام آمده

با این چنین بلایی، بعد از چنان عذابی
 راضی شدم که: بینم روی ترا به خوابی
 صد نامه مشق کردم در شرح مهربانی
 نادیده از تو هرگز یک نامه را جوابی
 هر گه که بر در تو من آب روی جویم
 خون مرا بریزی بر خاک در چو آبی
 اندر غم تو رازم رمزی دو بود و اکنون
 هر حرف از آن شکایت فصلی شدست و بابی
 جز سر صورت تو چیزی دگر ندارم
 مقصود هر حدیثی، مضمون هر کتابی
 چندان نمک لبت را در پسته بسته آخر
 کی بی نمک بماند بر آتشت کبابی؟
 در غیرتیم لیکن مقدر نیست کس را
 با چشم چون تو شوخی آغاز احتسابی
 یک تن کجا تواند؟ پوشید از نظرها
 روی ترا، که این جا شهریست و آفتابی
 در غصه اوحدی را موقوف چند داری؟
 یا کشتن خطایی، یا گفتن صوابی

نگارا، گر چه می دانم که بس بی مهری و بیوندی
سلامت می فرستم با جهانی آرزومندی
بدان دل کت فرستادم نه ای خرسند، می دانم
که گر جان نیز بفرستم نخواهد بود خرسندی
چنین زانم پسندیدی که حال من نمی دانی
ز حالم گر شوی آگه چنان دانم که نپسندی
ز شاخ مهر چون گفتم که: بار الفتی چینم
درخت الف ببریدی و بیخ مهر بر کندی
اگر دستت همی خواهم خسی بر پیش من داری
ورت من پای می بوسم ز دست من همی تندی
فرو هشتی به خویش آن زلف را کاشفته می گردد
نه آن بهتر که او را بر چو من دیوانه ای بندی؟
جهانی را بیفگندی به حسن یک نظر، جانا
کز آن افتادگان روزی نظر بر کس نیفگندی
بپیوند رفت روز جور و بیداد و ستم، جانا
کنون هنگام احسانست و انعام و خداوندی
حدیث تلخ اگر گفتم نرنجید اوحدی را دل
که گر زان تلختر نیزش بگویی شربت قندی

تیم دادی، نمیپرسی که: ای بیمار من چونی؟
 دلت چونست در عشق و تو با تیمار من چونی؟
 به روز روشن از هجر تو من بس تیره حالم، تو
 شب تیره ز دست نالهای زار من چونی؟
 بکار دیگران نیکو میان بستنی، شنیدم من
 ببینم تا: چو کار افتد مرا در کار من چونی؟
 ز مهمان خیالت هر شبی صد عذر میخوام
 که: با تقصیرهای دیده‌ی بیدار من چونی؟
 بیازردی که من گفتم: بده زان لب یکی بوسه
 من این بسیار خواهم گفت، با آزار من چونی
 ز دست هندوی زلفت نمیبارم که چشمت را
 بپرسم یکزمان، کای ترک مردم‌خوار من چونی؟
 دلم بردی، نمگویی که: خود چون زنده‌ای بیدل
 غمت خوردم، نمیپرسی که: ای غم خوار من، چونی
 گرم در صد بلا بینی مپرس از هیچ، سهلست آن
 چو پرسی این بپرس از من که: بی‌دیدار من چونی؟
 منت پار آشنا بودم، عجب کامسال خود روزی
 نپرسیدی ز من: کای آشنای پار من، چونی؟
 سرم بر آستان خویش میبینی، نمیگویی
 که: ای بر آستان کم ز خاک خوار من، چونی؟
 مرو با هر بدآموزی، بترس از آه دلسوزی
 بپرس از اوحدی روزی که ای بیمار من، چونی؟

رخت گویم به زیبایی، لبت گویم به شیرینی
 حرامست ار چنین صورت کند صورتگری چینی
 به عارض حیرت حور و به قامت غیرت طوبی
 به رخ سرمایه‌ی مهر و به دل پیرایه‌ی کینی
 ترا، ای ترک، اگر روزی ببیند خسرو گردون
 برت زانو زند، گوید: تو آغا باش و من اینی
 سخن گویی و می‌خواهم که دردت زان زبان چینم
 ولی ترسم که بد گویان بگویندم: سخن چینی
 رخم زردست و آهم سرد و لب خشک از فراق تو
 نگفتم حال چشم تر، که خود چون بگذری بینی
 ترا با آن غرور حسن و ناز و سرکشی، جانا
 کجا از دست برخیزد که پا درویش بنشینی؟
 نه تنها بر سر راهت مسلمان دیده میدارد
 که گه کافر ترا ببیند به راه آید ز بی‌دینی
 اگر قد ترا شمشاد گویم جای آن داری
 وگر روی ترا خورشید خوانم در خور اینی
 ترا بر اوحدی چون دل نسوزد چاره آن دانم
 که در هجر تو میسوزد به تنهایی و مسکینی

شاخ ریحانی تو، یا برگ گل سوری؟ بگوی
آفتابی؟ یا پری، یا چهره‌ی نوری؟ بگوی
با چنان بالا و دیدار بهشتی کان تست
از چه ما را کرده‌ای در دوزخ ای حوری، بگوی
دیگران را چون مجالی می‌دهی نزدیک خود
از من آشفته‌ی بیدل چرا دوری؟ بگوی
چون که با ما باده خوردی قصه‌ی رفتن مگوی
یا چو با مستان نشستی ترک مستوری بگوی
ای که ما را سرزنش کردی که: این آشوب چیست؟
با شراب سرخ صاف صرف انگوری بگوی
عقل معذورم کجا دارد، که در فصلی چنین
ترک جام باده گویم؟ گر تو معذوری بگوی
اوحدی، گر پند خواهی دادن این آشفته را
آن سخن را، این زمان مستم، به مخموری بگوی

به بیمانی نمی‌پویی، به پیوندی نمی‌پایی
 دلم ز اندیشه خون کردی که بس مشکل معمایی!
 ز صد شهرت خبر دادند و چون رفتم نه در شهری
 به صد جاییت نشان گفتند و چون جستم نه در جایی
 همی جویم ترا، لیکن چو می‌یابم نه در دستی
 همی بینم ترا، لیکن چو میجویم نه پیدایی
 چو در خیزم به کوی تو ز پیشم زود بگریزی
 چو بگریزم ز پیش تو مرا هم باز پیش آیی
 به فکرت هر شبی تا روز بنشینم که: ایی تو
 غلط کردم، چه میگویم؟ نه دوری از برم کایی
 نبودست از وصال تو مرا یک ذره نومیدی
 که گر خواهی جهانی را درین یک ذره بنمایی
 چنان بنشسته‌ای در دل که میگویم: تویی دل خود
 چنان پیوسته‌ای در ما که: پندارم که خود مایی
 نمیخواهم کسانی را که امروزند و فردا نه
 ترا خواهم که دی بودی و امروزی و فردایی
 از آن خویشی کند با تو دل بیخود که در پرده
 ترا رخهاست کان رخها بغیر خویش ننمایی
 نمی‌پوشی رخ از بینش، ولی رویت کسی بیند
 که همچون اوحدی او را ز دل دادند بینایی
 به بویی، ای ز دل آشفته، زین ساغر قناعت کن
 کزین جا چون گذر کردی خراباتست و رسوایی

گفتم: از عشق توسرگشته چو گویم، تو چه گویی؟
گفت: چوگان که زد آخر؟ که تو سرگشته چو گویی
گفتم: آرام دلم نیست ز عشق تو، چه درمان؟
گفت: درمان تو آنست که: آرام نجویی
گفتم: آشفته‌ی آن چشم خوشم، مرحمتی کن
گفت: رحمت هم ازو جوی، که آشفته‌ی اوئی
گفتم: از هجر لب‌ت روی به خونابه بشستم
گفت: اگر بشنوی از وصل لبم دست بشویی
گفتم: این تازه تنم کهنه شد از بار ملامت
گفت: روزی دو ملامت بکش، ار عاشق اوئی
گفتمش: روی من از فرقت روی تو چو زر شد
گفت، اگر نیستی احوال، چه بری نام دو رویی؟
گفتمش: خسته دلم یاوه شد اندر سر زلفت
گفت: شرطیست که با من سخن یاوه نگویی
گفتم: آن عهد تو می‌بینم و بسیار نپاید
گفت: اندر پیم آن به که تو بسیار نپویی
گفتم: آن سیب زرخدان تو خواهم که ببویم
گفت ترسم بگری سیب زرخدان چو به بویی
گفتمش: مویه کنانم شب تاریک ز هجرت
گفت: می‌بینمت، انصاف، که باریک چو مویی
گفتم: ای سنگدل، از ناله‌ی زارم حذری کن
گفت: از سنگ دل من تو حذر کن که سبویی
گفتم: از هندوی زلف تو چه بدها که ندیدم!
گفت: نیکوست رخ من، تو نگه کن به نکویی
گفتمش: اوحدی سوخته یکتاست به مه‌رت
گفت: یکتا نشود تا نکند ترک دو تویی

بخوابم دوش پرسیدی، بیداری چه میگویی؟
 دلت را چیست در خاطر چه سرداری؟ چه میگویی؟
 من از مستی نمیدانم حدیث خویشتن گفتن
 تو در باب من مسکین که هشیاری، چه میگویی؟
 مرا گفתי که: زاری کن، که فریادت رسم روزی
 کنون چون زاریم دیدی، ز بیزاری چه میگویی؟
 دمی خواهم که سوی من قدم را رنجه گردانی
 اجابت میکنی؟ یا عذر می‌آری؟ چه میگویی؟
 به شهر اندر دلی چند از هوس خالی همی بینم
 ز خوبان اندرین کشور تو عیاری، چه میگویی؟
 دلم بردی و میگویی: خبر زان دل نمیدارم
 چه گویند: این حکایت خبر داری، چه میگویی؟
 منت در راه می‌افتم چو خاک ره ز مسکینی
 تو با افتاده‌ای چو من، ز جباری چه میگویی؟
 شب تاریک پرسیدی که: بی من چون همی باشی؟
 زهی! روز من از هجرت شب تاری، چه میگویی؟
 مرا گویی: صبوری ورز و ترکم کن، حکایت بین
 به خونم تشنه‌ای یا خود تو پنداری چه میگویی
 پس از صد وعده کم دادی ترا امروز می‌بینم
 بیاور بوسه، گردن را چه میخاری؟ چه می‌گویی؟
 سخن یا گوهرست آن، قند یا شکر، چه می‌خایی؟
 حکایت میکنی، یا شهد می‌باری؟ چه میگویی؟
 شبی می‌خواهم و جایی که خلوت با تو بنشینم
 میسر میشود؟ یا خود نمی‌یاری؟ چه میگویی؟
 گرفتم بر رخ زرد و دم سردم نبخشودی
 درین فریاد و آب چشم و بیداری چه میگویی؟
 درین شهر اوحدی را می‌فروشم من به یک بوسه
 کسی دیگر ببینم؟ یا خریداری؟ چه میگویی؟